



[www.romanbaz.ir](http://www.romanbaz.ir)

بازگشت ارباب جوان

نویسنده: atefen

خلاصه: زمان درباره دختری به اسم ماهرخه که توی روستا با خانواده عموش زندگی میکنه .... سالها پیش خانوادشو از دست داده و عموی ماهرخ اربابه روستاهم هست و....

تو اتاق زیر شیروونی نشسته بودمو خاطراتو مرور میکردم زمانی که بابا زنده بودو هیچ غم و غصه ای نداشتم .... تنها نبودم پدرم که بود کل تنهاییامو پر میکرد.. پدرم که بود هیچ کس نمیتونست ازارم بده .. ولی حالا کل دنیا انگار بامن دشمنن ... حالا دیگه باید ریر این کوله بار غم و غصه هام طاقت بیارم ...

حالا که عمورو از دست دادم حالا دیگه تنهای تنها شدم دیگه کسی نمیتونه در برابر ازارای زن عمو منو نجات بده .... همین دیروز بود که عمو سخته کرد ... اون مثل پدرم بود حالا واقعا انگیزه ای برای زندگیندارم ... حتی نداشتن توی مراسم خاکسپاری عمو باشم .. نداشتن بخاطر آخرین بار بینمش و منو تو این اتاق زندانی کردن ...

فردا قراره ارباب جوان برگرده ملکه ی عذاب من ... از بچگی ازمن متنفر بود هشت سال پیش که بابا رفت و عمو سرپرستی منو به عهده گرفت اونم رفت امریکا برای تحصیل .. و فردا که قراره برگرده برای خاکسپاری و مراسم کفن و دفن ...

ماهرخ .. ماهـرخ با صدای زن عمو برگشتم و نگاهش کردم که توی چهارچوت در ایستاده بود

زن عمو: پاشو دختر ... از بچگی داری کوفت میکنی حداقل باید مزد زحمتامونو بدی ... از این به بعد میشی خدمتکار این عمارت .... کمکاری کنی باده شلاق میگرم فقط والای به حالت ... توی مراسمم وظیفغو انجام میدی ... کل خونرم تمیز میکنی با صغری و خاتون ... نبینم از زیر کار دربری که خودم زبونتواز حلقومت در میارم ... حالا هم پاشو لباسای کارتو خاتون میاره ... یه نگاه به من کرد که با ناباوری نگاهش میکردم

زن عمو: هـی لال مونی گرفتی خبر مرگت... پاشو دیگه یالا با دادش بلند شدمو اونم درو کوبیدو رفت بیرون ....

خلاصه: زمان دربارہ دختری به اسم ماهرخه که توی روستا با خانواده عموش زندگی میکنه .... سالها پیش خانوادشو از دست داده و عموی ماهرخ اربابه روستاهم هست و....

تو اتاق زیر شیروونی نشسته بودمو خاطراتو مرور میکردم زمانی که بابا زنده بودو هیچ غم و غصه ای نداشتم .... تنها نبودم پدرم که بود کل تنهاییامو پر میکرد.. پدرم که بود هیچ کس نمیتونست ازارم بده .. ولی حالا کل دنیا انگار بامن دشمنن ... حالا دیگه باید ریر این کوله بار غم و غصه هام طاقت بیارم ...

حالا که عمورو از دست دادم حالا دیگه تنهای تنها شدم دیگه کسی نمیتونه در برابر ازارای زن عمو منو نجات بده .... همین دیروز بود که عمو سخته کرد ... اون مثل پدرم بود حالا واقعا انگیزه ای برای زندگی ندارم ... حتی نداشتن توی مراسم خاکسپاری عمو باشم .. نداشتن بخاطر آخرین بار ببینمش و منو تو این اتاق زندانی کردن ...

فردا قراره ارباب جوان برگرده ملکه ی عذاب من ... از بچگی ازمن متنفر بود هشت سال پیش که بابا رفت و عمو سرپرستی منو به عهده گرفت اونم رفت امریکا برای تحصیل .. و فردا که قراره برگرده برای خاکسپاری و مراسم کفن و دفن ...

ماهرخ .. ماهرخ با صدای زن عمو برگشتم و نگاش کردم که توی چهارچوت در ایستاده بود

زن عمو: پاشو دختر ... از بچگی داری کوفت میکنی حداقل باید مزد زحمتامونو بدی ... از این به بعد میشی خدمتکار این عمارت .... کمکاری کنی باده شلاق میگرمت فقط وای به حالت ... توی مراسمم وظیفهتو انجام میدی ... کل خونرم تمیز میکنی با صغری و خاتون ... نبنم از زیر کار دربری که خودم زبونتواز حلقومت در میارم ... حالا هم پاشو لباسای کارتو خاتون میاره ... یه نگاه به من کرد که با ناباوری نگاش میکردم

زن عمو: هـی لال مونی گرفتی خبر مرگت... پاشو دیگه یالا با دادش بلند شدمو اونم درو کوبیدو رفت بیرون ....

خاتون اومد تو و لباسارو داد بهم .. با غم به لباسا نگاه کردم .. اگه بابا از خانواده طرد نشده بود الان منم جایی داشتم که برم ... حتی تنهایی رو دوست داشتم زمانی که اینجا نباشم ..

خاتونم از تو چشمای من غمو خوند ... خوند که خیلی بیچاره ام ... مگه یه ادم چقدر میتونه تحمل کنه ... حتی مادری رو ندارم که منو زیر بالو پرش بگیره و بگه ماهرخم اروم باش من هستم یه قطره اشک ریختم که خاتون اومد جلو و دستشو کشید روگونم

خاتونم تو چشمات اشک جمع شده بود ... خیلی دوست داشتم .. اندازه ی مادری که تا حالا ندیدم .. ولی کنارش بودن حس خوبی بهم میداد ..

خاتون: دخترم تورو خدا ناراحت نباش.. دوست ندارم غمتو ببینم ..

-خاتون.. میدونی وقت ارباب جوان بیاد چی در انتظارمه؟ نه نمیدونی دیگه عمو هم نیست که در برابر اینا ازم مواظبت کنه ...اخه من چه گناهی کردم که عمو عاشق مادرم بوده و منو مثل دخترش دوست داشت ... فکر میکنی من خوشحال بودم وقتی که بابام زجر میکشید که برادرش به زنش چشم داره ... حالا چرا باید زن عمو از من کینه به دل بگیره .. چرا؟

خاتون: دخترم تورو خدا بس کن الان خانوم میاد بالا ببینه اینجایی هنوز شر به پا میشه ها ...

هه حتی خاتونم از حرف های تکراریم خسته شده .... لباسارو تنم کردم جلوی اینه وایسام حتی لباساهم بهم دهن کچی میکردن .. آگه برم وسط مجلس ختم عمو باز نیش و کنایه ها شروع میشه .... باز فامیل شروع میکنن پچ پچ کردن ... این دفعه میخوام بی تفاوت از بغل همه ی این حرف ها بگذرم .. آره این طوری بهتره باید با سرنوشتم کنار بیام

با خاتون از اتاق رفتیم بیرون ... عمارت تقریباً شلوغ شده بود و جای سوزن انداختنم نبود ... همه ی فامیلا از شهر اومده بودن ... همه اشنا عمه ها و عموها ... ولی همه برام از صد تا نا آشنا بدتر بودن ... امروز قرار بود ارباب جوان بیاد ینی پسرعموم و تازه زجر کشیدنای من شروع میشد همه منتظر اومدنش بودن ... به دستور زن عمو چای برای همه ریختمو بردم تو سالن ... همه تا منو دیدن پچ پچاشون شروع شد .. جلوی دخترعمم پارمیدا هم تعارف کردم .. قیافشو جمع کرد جوری که انگار چیزی نجسیو داره مبینه

پارمیدا: اییی من از دست تو چیزو بگیرم؟ حالم از بهم میخوره دختره ی بی پدر و مادر ...

قلبم شکست ... صدای خورد شدنشو شنیدم ... ولی نتونستم دم بزنم ... آخرین باری که پارمیدا با من بدرفتاری کرده بودومن از حرص سیلی بهش زدمو یادم نرفته که صد تا ضربه شلاق خوردم و بعدم منو پنج روز تو انبار زندانی کردن عموهم نبود که جلوشونو بگیره ... واقعا خسته بودم .. روحم درد کشیده بود از این رفتارشون الانم نمیتونستم چیزی به پارمیدا بگم چون تحمل اون کتکارو ندارم ...

پس بدون حرفی چایو به سمت عمه گرفتم .. مادر پارمیدا بود .. چایو برداشتو اومدم برم که صداشو شنیدم

عمه: دختر حالم ازت به هم میخوره تو مثل مامانت خرابی ... یه قطره اشکی که داشت از چشمام میومدو گرفتم تا نبینو من بیشتر از این خارنشم ... رفتم تو اشپزخونه نشنوم که قلب شکستم بیشتر از این نشکنه

خاتون اومد تو اشپزخونه که رومو کردم اونور تا اشکامو ببینه که متوجه شد اومد شونه هامو گرفتو منو برگردوند سمت خودش

خاتون: دخترم تورو خدا انقدر به حرفاشون اهمیت نده .. دختر قشنگم داری خودتو از بین میبری ....

-چی میگي خاتون ... شدنی نیست .. نمیزارن من برم

خاتون: بالاخره تو هم ازدواج میکنی .... این همه خواستگار داری مگه کسی میتونه از تو بگذره

-خاتون...من به ازدواج فکر نمیکنم...دلم میخواد دور شم...انقدر برم که دست هیچ کسی بهم نرسه من دلم تنهایی میخواد...

خاتون:دخترم تو زیبایی خیره کننده ایی داری...با یکی ازدواج کن..دوست ندارم تنها بمونی

-خاتون دیگه حرف ازدواجو نزن...کاش واقعا این زیباییو نداشتم ولی یه خانواده خوب داشتم...باباهم زنده بود..اونوقت من خوشبخت ترین ادم رو زمین بودم ....

هی چی میگین هی پچ پچ میکنین...دختر دلت باز کتک میخواد بری پی کارات

زن عمو بود که داشت اینارو میگفت

-باشه

باشه نه....چشم خانوم

-چشم خانوم

-خوبه...خاتون بهش بگو چه کارایی باید انجام بده

خاتون:چشم خانوم

رفت بیرون....

خاتون:دخترم باید اتاق اقاشایانو تمیز کنی ...

شایان....شایان..حتی از اسمشم میترسیدم....رفتم تو فکرو تو خاطراتم غرق شدم ...

-شایان...شایان چرا بامن بازی نمیکنی؟چرا از من بدت میاد

انقدر به من نگو شایان من یه روزی ارباب تو میشم.....حالم ازت به هم میخوره...منم شروع کردم گریه کردن..اومدن نزدیکو هلم دادو منو ازاتاقش بیرون کرد...با صدای خاتون از خاطراتم بیرون اوادم

خاتون:به چی فکر میکنی..برو تا خانوم نیومده

-باشه ...

رفتم بالا و در اتاقو باز کردم..یه اتاق ته راهرو با یه در قهوه ای که با حرف لاتین به صورت برجسته روش اسم شایان بود..توی اتاق جز گردو خاک و وسایل چیزی دیده نمیشد..یه تخت شاهانه با روتختی قهوه ای و یه ست مبل چرم قهوه ای و یه عکس کنار تخت که از بچگی های شایان بود..یه پسر چشم قهوه ای و با موهای بور قهوه ای ولخت با پوستی سفید..زیباییشو از زن عمو به ارث برده بود...و اخلاقشم از زن عمو...

شروع کردم همه جارو دستمال کشیدن و همه جارو برق انداختم تا زن عمو دنبال بهونه نگرده و باز تنبیهم کنه...کل اتاقو جارو کشیدم و دیگه کاری نمونده بود فقط باید پرده هارو میشستم پرده هارو دستم گرفتمو رفتم پایین...باید از سالن رد میشدم که کار سختی بود با وجود این همه جمعیت...سعی کردم بی تفاوت باشم و رد شام ولی

نگاه های تمسخر امیز عمه ها و عموها دلمو به درد آورد...رفتم اشپز خونه خاتون نشسته بودو سالاد درست میکرد و از سوزش پیاز چشمش قرمز شده بودو اشک میومد..منو دید اومد سمتم که پرده هارو بگیره و با ماشین لباسشویی بشوره

که زن عمو اومد تو

زن عمو:خاتون...پرده هارو بده باید با دست بشوره ....

واقعا خسته بودم ولی چاره ای نبود از دست خاتون گرفتمو رفتم تو حموم اتاق زیر شیروونی...همه جاشو بادقت شستم که بهانه ای برای زن عمو نتراشم....رفتم توی بالکن و همرو پهن کردم تا خشک شه و رفتم تو سالن صدای همهمه میومد و سالن شلوغ شده بود و این همهمه علتش اومدن شایان، ارباب جدید بود...پس عموم...هه از صدتا غریبه برام غریبه تره....رفتم اشپزخونه..صغری مشغول حلوا درست کردن بود...انگار هیچ کس از فوت عمو ناراحت نبود...برعکس همه خوشحالم بودن....مخصوصا شایان..خب بالاخره ارباب روستا میشد و این یعنی پایان زندگی خوش من .....

صغری:ماهرخ به چی فکر میکنی ..

-هیچی صغری....اقا اومده باید میزو بچینیم ..

صغیری:بیا غذاهارو ببر ...

رفتم توی سالن هنه مشغول حرف زدن بودن بعضیاهم که اظهار خوشحالی الکی میکردن...الکی تظاهر میکردن...سمت چپ سالن یه میزناهار خوری شاهانه که با چوب فندق درست شده بود و چوباش طلائی بودو پارچش از جنس مخمل قهوه ای...غذا و ظرفارو چیدمو دوباره به سمت اشپزخونه میرفتم که از بغل پارمیدا رد میشد که موهای بلندم به ساعتش گیر کردو موهام کشیده شد

پارمیدا:حواست کجاست دختر...این چندشاتو جمع کن اه....همه حواسشون معطوف ما شده بودو در همین حین شاین برگشت سمتم....تو صورتم زل زد...بعد از چند دقیقه لبخند مرموزی زد..هه حتما داشته فکر میکرده که من کی ام ...

بعد ازاین که غر زندای پارمیدارو تحمل کردم رفتم تو اشپزخونه تا به بقیه کارا برسم ...

رفتم اشپزخونه و باقیه غذاهارو چیدم رو میز...بعد از این که میز چیده شد صغری همرو صدا کرد برای ناهار ...

همه نشستنو شایانم بالای میز جای عمو نشست..به دستور زن عمو ماهم همون جا وایسادیم تا اگه چیزی نیاز داشتن بهشون برسونیم...همه در حال خوردن بودن که با دادی که شایان زد همه ی نگاهها برگشت سمت اون ...

شایان:این چیه تو غذای من...به دستش نگاه کردم که یه موی بلند قهوه ای بود..اون مو برای من بود ولی چطور ممکنه؟من که به برنج دست نزدم فقط میزو چیدمو خورشتارو اوردم ...

شایان:این مو برای کیه ..

پارمیدا: فکر کنم مال ماهرخه... من که دیگه نمیتونم این غذا رو بخورم.. دختره ی چندش

..اثرش باید همه جا باشه ..

شایان: همین امروز موهاتو کوتاه میکنی فهمیدی؟

من زبونم لال شده بود از دادی که زد واقعا نمیدونستم چی بگم اخه چطور ممکنه یه روسری بلند سرم بود که به هیچ عنوان نمیتونست موهوم بریزه حتی به برنجا دست نزدم.. شایان: هی کری دختر با توام

-ب..اشه

پارمیدا: هنوز نفهمیدی با اربابت چطوری حرف بزنی؟ سریع بگو چشم ارباب

-چشم ارباب...

زن عمو: خاتون اینو ببرش تو اتاق موهاشو باید تا ته بزنه

والی نه خدایا من نمیزارم موهامو بزنی... عمو موهامو خیلی دوست داشت.. هیچ وقت نمیزاشت کوتاهشون کنم

-اما ...

زن عمو: یالا.. همین که گفتم ...

خاتون اومد جلو دستمو کشیدو منو برد اتاق

خاتون: حالا چیکار کنم دختر... آگه از دستورش سرپیچی کنیم برای دو تامون بد میشه ..

-خاتون... تورو خدا ...

خاتون: لطفا کارو برای منم سخت نکن ..

میدونستم که آگه نزارم برای خاتونم دردمر میشه ...

-باشه ..

خاتون: دخترم... اون موقع که داشتی از بغل پارمیدا خانوم رد میشدی موهات که گیر کرد به ساعتش من دیدم که

اون موی تورو توی غذای ارباب ریخت

-اخه چرا باید این کارو کنه ...

خاتون: نمیدونم دخترم ..

قیچی رو برداشتو شروع کرد... تقریبا بعد از نیم ساعت موهای لختم کوتاه کوتاه شده بود ...

خاتون: دخترم ناراحت نباش تو بدون موهم زیبایی

-نه خاتون ديگه برام مهم نيست ..يه روزی از اينجا ميرم .....

هفت روز از مرگ عمو گذشته بودو همه فامیلا رفته بودن شهر ...وجودشون ازارم بود ...ولی نه ..فقط وجود اونا نبود ...همه چی اين عمارت ازارم میداد ...حتی خاطره های شیرینی که با عمو داشتمم با رفتن عمو پاک شد ..  
توی اتاق زیر شیروونی بودمو تغریبا همه کارارو انجام داده بودم ..خاتون درو باز کردو اومد تو ..

خاتون:چیکار میکنی دختر

-هیچی ..داشتم فکر میکردم

خاتون:به چی؟

-به همه چی ..به زندگیم ..به عمو و بابا و مادری که هیچ وقت ندیدمش ...

خاتون:دختر بسه ..پاشو ...ارباب باهات کار داره

-بامن؟چیکار داره؟

خاتون:نمیدونم

بلند شدمو رفتم سمت اتاقش ..در زدمو بعد از اين که اجازه ورود داد وارد شدم

-با من کاری داشتین؟

از اين به بعد اسطبلو تمیز میکنی و کارای منو باید انجام بدی ...هر کاری که مادرم گفتو انجام میدی ...سرپیچی کنی تنبیه بدی در انتظارته ...فهمیدی ...؟

-بله ..

بگو چشم ارباب ..تو هنوز اینو یاد نگرفتی؟

-بله ..ج..شم ارباب ..

خوبه ..حالا جلوی من تعظیم کنو بعد گورتو گم کن ...

چی ...من هیچ وقت همچین کاریو انجام نمیدم ...

-نه ...من همچین کاریو انجام نمیدم ...شما مگه کی هستيد که من جلوی شما تعظیم کنم؟

ماهرخ نمیدونست که با اين گستاخيش تنبیه بدی در انتظارشه ..

خب که همچین کاری انجام نمیدی ..نه؟

-نه

پک عمیقی به سیگارش که توی دستش بود زدو اومد جلو ...

خواستم یه قدم عقب برم که دستمو گرفت

باشه خودت خواستی ...

سیگارو برداشت و محکم فشار داد کف دستم ...از سوزشش چشمامو بستمو سعی کردم ضعیف نباشمو اشک نریزم ولی با این همه تلاشمو اشکام دونه دونه ریخت رو گونه هام ..

پوست کف دستم جمع شدو بعد سیاه شدو خون اومد ...دستمو ولکرد

گمشو بیرون...

سریع درو باز کردم و اومدم بیرون ..رفتم تو اشپزخونه تا حداقل بتونم خونشو بند بیارم خیلی عمیق سوخته بود ...صغری که توآشمزخونه بود اومد سمتم

وای خدا مرگم بده ..الهی بمیرم ..چی شده؟

-هیچی فقط یه چیزی میدید من ببندم به دستم ...

با غم به من نگاه کرد ...

چرا باتو این کارارو میکنن ..خدا ازشون نگزره

-هییس یکی میشنوه برامون بد میشه...

یه پارچه آوردو دور دستم پیچیدم ...

صغری:فعلا کاری نداری ...برو یه ذره استراحت کن ...رفتم اتاقو رو تخت چوبی زهوار در رفته دراز کشیدم که کم کم خوابم برد

با صدای خاتون چشمامو بازکردم ...سردرد شدیدی داشتم ..نمیتونستم دردو تحمل کنم دستمو فشار دادم به سرم که اه از نهادم بلند شد..سوزش دستم به قدری شدید بود که اشکم دراومد ...

خاتون:پاشودختر ...وقته شامه ...بیا کمک میدونی که اگه نیای بد میشه خانوم دنباله بهانس ..

این حرف دیگه برای ماهرخ خیلی تکراری شد بود ..هه اره بهانه ...همه دنباله بهانه ای میگردن که منو نابود کنن



-باشه الان میام

خاتون: بیا تا یه فکری به حال دستت کنیم

بعد از این که خاتون رفت بیرون بلند شدمو دست و صورتمو شستمو رفتم اشپزخونه که زن عمو جلومو گرفتت

زن عمو: ببین دختر اینجا فقط باید کار کنی .. نه این که هی بخوری بخوابی ... فهمیدی؟

-بله خانوم

دیگه هم از زیر کار در نمیری

-چشم ..... راهمو گرفتمو رفت اشپزخونه ... خاتون نشسته بودو سالاد درست میکرد

-خاتون کمک نمیخوای

نه عزیزم ... میزو آماده کن ...

وسایلا رو بردمو سر میز چیدم .. شایانو زن عمو اومدنو سر میز نشستن...

شایان: ماهرخ ... برام غذا بکش

-چشم .. اریاب ... رفتم جلو براش غذا کشیدم که گفت

امروز چه غلطی میکردی؟

-ینی .. چی؟

مثل این که یادت رفته وظایفت چیه؟ کارای منو انجام ندادی .. از زیر کار در میری

-ولی .. من همه کارا رو انجام داده بودم

رو حرف من حرف نزن ..

-چشم اریاب ...

زن عمو نظاره گراین حرفا بودو با خوشحالی گوش میکرد.....

شایان: فردا کارارو باید انجام بدی ... صبح زود ... چشمی گفتمو رفتم تو اتاق ... دیگه تحمل حرفاشونداشتم ... رفتم حموم یه دوش اب سرد گرفتم تا کمی از التهاب بدنم کم بشه ... با سرخیس افتادم رو تختو از خستگی خوابم برد ....

صبح با گلو درد شدید بیدار شدم ... گلوم میسوخت .. تب شدیدی داشتمو نمیتونستم بلند بشمو کارای اربابو انجام بدم و بیحال افتادم رو تختو چشمامو بستم .....

با صدای در که محکم به دیوارکوبیده شده بود با بیحالی تونستم چشمامو باز کنم ..

ارباب بود که با صورت قرمز شده از خشم بالاسرم وایساده بود ...

اومدجلو منو از تخت کشید پایین به زور رو پاهام وایسادم ...

ارباب:حالا از دستور من سرپیچی میکنی ...دختره نفهم فکر کردی نمیدونم داری نقش بازی میکنی؟ میخوای بهم بگی که هیچ ترسی از من نداری اررره؟

با دادی که زد خاتون و صغری اومدن تو

خاتون:اقا بخدا حالش خوب نیست شما که داارید میبینید

ارباب:گمشید بیرون ....

از ترسشون رفتن بیرون شایان رفت سمت درو درو قفل کرد و اومد سمتم ...چشمام بزور باز میشد ...دستش رفت سمت کمر بندش ..

خدایا میخواد چیکار کنه؟ من توان کتک خوردنو ندارم ...کمر بندشو در آورد و شروع کرد به زدن من دوتا ضربه به پهلو ...شکم ...پاهام ...فقط جلوی صورتمو گرفته بودم که به صورتم نخوره دستانو محکم از جلوی صورتم برداشت و دوضربه محکم به صورتم زدو سگک کمر بند خورد به چشمم ....دردی که داشت طاقتمو طاق کرد .... گریه میکردم و انقدر هق زدم که خسته شدو ولم کرد ....

شایان:اینو زدم تا بفهمی که عاقبت کارت چی میشه ...گفت و رفت بیرون ...

بدنم کوفته شده بود دستی به صورتم کشیدم که خون از گوشه چشمم میومد وای خدایا این چیه

در باز شدو خاتون و صغری با نگرانی اومدن تو

خاتون از دیدن من حیغ کوتاهی کشیدو اومدنشست کنارم ...صغری با دهان باز ایستاده بودو منو نگاه میکرد ....

چشم سمت چپم که خون میومد ..دیدم تار شده بود

خاتون لباسمو از تنم در آوردو با دیدن تنم قطره قطره اشک ریخت ...

دستمو بردم جلو اشکاشو پاک کردم ...

-!..شک ...نریز ...چی..زی نشده...ک..ه

نفس نفس میزدمو نمیتونستم حرف بزنم ...

تنم پوستش کنده شده بودو خون نیومد خاتون با پارچه ای خونارو پاک کرد و صغری رفت پارچه تمیز بیاره که زخمامو ببندن ....

بعد از این که زخمامو بستن صغری چشمش به چشمام افتاد

صغری:وای خدا مرگم بده چشمت داره خون میاد....ماهرخ میتونی مارو ببینی

-ن..ه..یه کمی..تا..ر میبینم

خاتون رفت پایین تا دکتر خبر کنه و منم تا دکتر بیاد کمی چشمامو بستم تا از دردش کم بشه....

چشمام بسته بود ...که در بازشود دکتر اومد تو ..

خاتون:دکتر نکنه چشمات اسیب ببینه ...

دکتر:خانوم اول بزارید معاینه کنم ...

اومد جلو و روی تخت نشست ..

دکتر:ماهرخ جان چشماتو باز کن .....

این صدای آشنا متعلق له کسی نبود جز محمد ...دوست و یار عمو ...اره...عمو محمد یه دوست خوب برای عمو و یه عموی خوبم برای من ...چندسالی بود که ازش خبر نداشتم ..

سعی کردم چشممو باز کنم ولی جسم ضرب دیدم خون روی اون خشک شده بودو مژه هام بهم چسبیده بود ..عمو محمد یه ذره اب به چشمام ریخت و چشمامو کم کم باز کردم ...اون چشمم که ضربه ندیده بود بسته بود ..

-خاتون..خاتون ..چرا برقا خاموشه ؟

صغری هق هقش بلند شد ..

-چرا گریه میکنی ؟برقو روشن کن ...

خاتون:ماهرخ جان تو واقعا نمیتونی ببینی ؟

دکتر:دوتا چشمتو باز کن ...

یکی از چشمام کور شده بود ...خدای من ..باورم نمیشه ...بغض تو گلوم گیر کرده بود ...

دکتر:دخترم واقعا متاسفم

-دکتر...متاسف چرا؟وقتی بابام نیست حتی اگه دوتا چشمامو نداشته باشم مهم نیست ..خودتونو ناراحت نکنید...

دکتر:دخترم امید تو از دست نده ..بزار معاینه کنم

اومد جلو و با چراغ قوه تور انداخت توی چشمم

چیزی دیدی؟

-یه حاله ای از نور دیدم ...

دکتر چشممو بست.. خونریزیش قطع شده بود ... با خوشحالی بند شد ...

خیلی خوبه که تونستی یه چیزی ببینی ... تا چندروز یا شایدم چند هفته دیگه بتونی کاملاً ببینی...

در محکم باز شدو ارباب اومد تو

ارباب: اینجا چه خبره؟ این مسخره باز یارو تموم کنید

دکتر: چشمشون ....

اربابا: این هیچی پیش نیست... داره نقش بازی میکنه ... برگشت سمت منو یه نگاه بهم کرد

ارباب: تو که حالت از مم بهتره .. فقط میخوای از زیر کارات در بری ... تا ده دقیقه دیگه بلند میشی....

درو بست و رفت بیرون

دکتر: واقعا متاسفم ... من باید برم

-باشه.....

خدایا یعنی میشه من یه روزی نجات پیدا کنم؟ بابا تو که گفتی تنهام نمیزاری؟

این بود تنها نداشتنت؟ این روزا تنها کلمه ای که از بقیه میشنوم متاسف بودنه .. تاسف اونا به چه درد من میخوره؟ من تورو میخوام .... روزای خوشمونو ... دیگه همچیو باختم ... زندگی چه معنایی میده برای ادمی مثل من .؟

..... رفتم بیرون تا به کارا برسم ... در اتاق اربابو باز کردم رفتم تو ... شروع کردم به گردگیری و مشغول کارا شدم که در باز شدو ارباب اومد تو ....

ارباب: هه خوبه.... شغل کلفتی بهت میاد .... زود فهمیدی که سرپیچی چه عواقبی داره افرین ....

چشمامو محکم روی هم گذاشتم ... کاش به جای این که کور بشم ... کر میشدم نمیشنیدم ... زخم زدناشو... نیش زدناشو...

نشست روتخت و به پشتی تخت لم داد .. یه کتو شلوار مشکی پوشیده بود و کفشای براق مشکی ...

بیا کفشامو واکس بزن

کفشایی به براقی اینه چه احتیاجی به واکس زدن داشت ...

چیه؟ چرا نگاه میکنی؟ حتما میخوای اون یکی چشمتم کور کنم؟ اره؟

واکسو برداشتم و نشستم جلوی پاش ....بهتره بهونه دستش ندم ..

واکسو روی کفشای براقش میکشیدم ...

خیلی به درد کلفتی میخوری ...ولی نمیتونم بزارم ادم کثیفی مثل تو توی عمارتم باشه ..به زودی مثل اشغال پرتت میکنم بیرون ....

-قبل از این که پرتم کنیدخودم از اینجا فرار میکنم .....

پاشو آورد بالاو رو قفسه سینم فرود اومد .....ضربه محکمی بود ...بلند شدم وایسادم تا دیگه نتونه ادامه بده ...ایستاد جلوم از ترس رفتم عقب ...خدایا نه...دیگه نمیتونم ..درد کتکاشو تحمل کنم ...

با سیلی که رو صورتم فرود اومد پرت شدم روی زمین ....دستمو گذاشتم روی صورتم به کمی خون نیومد ....خوشحال بودم این دفعه تونستم از کتکاش درامان باشم ...این سیلی که چیزی نبود....

دختره ه..زه هیچ وقت نمیتونی پاتو از این عمارت بزاری بیرون ....فقط زمانی که سینه قبرستون باشی .....گمشو بیرون .....

روز ها از پی هم میگذشتو سختی های زندگی ماهرخ بیشتر میشد ..وصبرش هم بیشتر ...اون امید داشت بالاخره دوزی از این زندان رها میشه ..

-خاتون ...خاتون

جانم چی شده ؟

-مرجان اومده دنبالم ...باهم بریم توی باغ قدم بزنینم ...من همه ی کارامو کردم ...فکر نکنم اشکالی داشته باشه برم ....

باشه عزیزم ...فقط تا ارباب نیومده زود برگرد .....

با مرجان از عمارت زدیم بیرون ...مرجان یکی از بهترین دوستای من بود ..درواقع از خواهر به من نزدیک تر ...کلی بااون دردو دل میکردم ...

مرجان:وای ماهی میدونی به چی فکر میکنم؟

-چی؟

مرجان:به این که مثل رمانا ارباب عاشقت بشه و بعد به خوبی و خوشی باهم زندگی کنید....

-چی میگی مرجان...لطفا داستان تخیلی نساز ...زندگی من عمق واقعیه ...

مرجان:ماهی من دیگه تورو نمیشناسم ...خیلی عوض شدی ..دیگه اون ماهرخ شاد نیستی ..

-تو از زندگی من خبر نداری؟ من برای چیه این زندگی شاد باشم....

بسه ماهرخ ..ناشکری نکن...وض زندگیت خیلی ام بد نیست ...

-هه...اره ..بسه بیا امروزو شاد باشیم ...دستشو گرفتم رفتیم سمت رودخونه ..مرجان نشست روی سنگو منم رفتم دستمو پر اب کردم پاچیدم تو صورتش ...کلی اب بازی کردیمو صدامون کل باغو برداشته بود ...

به به مادمازلا این جا چیکار میکنن ....؟؟؟

با صدای مردی برگشتیم سمتش یه مرد حدود بیست و نه یا سی ساله با چهره ای نافذ

مرجان:مگه باید از شما اجازه میگرفتیم اقا ؟

بله...من صاحب این باغ هستم ...من فرهادم ...

-ببخشید ..ما ....نمیدونستیم ...

هیچ اشکالی نداره ....هر موقع خواستید میتونید بیاید اینجا ..

-ممنون

خداحافظی کردو از دید ما دور شد ....

مرجان:چه مرد مهربونی ..

-اره مرد خوبی بود ..وای مرجان من دیرم شده ...باید برگردیم ...

رفتم سمت عمارتو همزمان اربابم وارد شد از در پشتی رفتم توی عمارت تا منو نبینه ...سریع رفتم توی اتاقم ...همه ی کارارو از قبل انجام داده بودم تا بهونه دستشون ندم ...

ارباب (شایان)

دختره ه..زه ادمش میکنم ...تو کل روستا اوازش پیچیده ..ابروی منو برده ...

وارد عمارت شدم و رفتم سمت خاتون که داشت سالونو تمیز میکرد

-خاتون ...اون دختره کجاس؟

خاتون که از عصبانیت من ترسیده بود با تته پته جوابمو داد ..

خاتون:اقا...توی ..اتاقشه ...

سریع رفتم بالا و دراتاقو باز کردم ...خون جلوی چشممو گرفته بود...باورم نمیشد ..بدون اجازه من رفته بیرونو اهالی

روستا اونو با یه مرده دیدن ....سر مردرو از تنش جدا میکنم ...به حساب این دختره ح...زاده هم میرسم ...[www.romanbaz.ir](http://www.romanbaz.ir)

روی تخت تو خوش جمع شده بودو خوابیده بود ..که با ورود من با تعجب نگام میکرد ...

رفتم روبروش وایسام ..هیچی نمیگفت ..انگار لال شده بود

-چرا لال شدی ؟هان؟یه چیزی بگو دیگه ...

چی ...بگم اریا..ب ؟

-هه میترسی ؟هنوز مونده که بترسی ...دختره بی پدرو مادر ابروی منو بردی تو کل روستا ...امروز با اون پسره  
الدنگ تو باغ چیکار میکردی هــــــــــــان ....حالا دیگه بابا مرده ...نمیزارم این کاراتو ادامه بدی...من ابرو دارم  
....خودم میکشمت ...

بخدا...من کاری ...نکردم ....

-الکی برای من اشک تمساح نریز ....رفتم دستشو گرفتم از تخت بلندش کردم ..تا جا داشت انقدر زدمش که خون  
بالا آورد ....دلم واسش نمیسوخت ..این بدتر از اینا باید سرش میومد ...همین که گذاشتم اینجا بمونه بهش لطف  
کردم ...

افتاده بود روزمینو اشک میریخت ...

زدمت تا بفهمی که بازی با دم شیر چه عواقبی داره ...دیگه حق نداری پاتو از عمارت بیرون بزاری ...فهمیدی؟

واسه من کله تکون نده مگه کـری؟

-چ...چشم ...ارباب ...

از اتاقش زدم بیرونو درو محکم کوبیدم ...امروز اعصابم به کل داغون شده بود نیاز به استراحت داشتم.....

ماهرخ بیچاره بعد از کتک هایی که بیگناه به جان خریده بود مثل جنینی در بطن مادر به خود میپیچید .....

خاتون اومد توی اتاقو وقتی صورت رنگ پریده منو دید با اضطراب اومد سمتم ...

خاتون:وای ماهرخ الهی بمیرم برات ...بلند شو دختر پاشو بریم یه چیزی بخور از دیشب تا حالا هیچی نخوردی  
...مهمونا اومدن برای چهلم اقا ...

چهلم ....هه چه زود گذشت ..عموی عزیزم متاسفم که نتونستم برات عذارای کنم ...متاسفم که پسردوست  
داشتنتی ارزوی نابودی منو داره...

-خاتون بازم اجازه نمیدن تو مراسم شرکت کنم نه؟

نه عزیزم ..خودتو ناراحت نکن..عموت هیچ وقت دوست نداشت ناراحتی تورو ببینه ...

ای خدا..اره میدونم عمو خیلی چیزارو دوست نداشت...ولی همه چیز دست من نیست..مو جون خودت کمکم کن  
یه روزی از اینجا بتونم برم...عموجون پسر بچه دوست داشتتیت..الان دیگه همون شایان سابق نیست..خیلی  
عوض شده...پراز کینه..پر از نفرت..از منی که بیگناهم..گناهم تنهایی شب هامه که کسی نیست که از دردام  
براش بگم...بگم که چقدر خسته ام...چقدر پر کینه ام...

خاتون:دختر..به چی فکر میکنی...بلند شو دیگه...کلی کارای مراسم مونده..

-باشه...میام الان...با تنی کوفته بلند شدمو رفتم پایین ...

زن عمو روی مبل سلطنتی نشسته بود و احساس قدرت حتی توی صورتش هویدا بود..

همیشه دوست داشت به قدرت برسه..به پول..ثروت...این کینه ای که زن عمو از من داشت رفته رفته وجود شایانو  
پر کرد اونم شد مثل مادرش....

زن عمو:به چی زل زدی دختر؟برو رد کارت

حواسم نبود که در حال فکر به اون زل زدا بودم و با نفرت یا شایدم حسرت نگاش میکردم...

حسرت این که اون کسیو داره که تنها نیست...ولی من چی؟

رفتم تو اشپزخونه صغری در حال حلوا درست کردن بود

صغری:به به ماهرخ جان...حالت چطوره؟چشمات خوب شد

-بله صغری جون...من باید چه کاری انجام بدم..

صغری:عزیزم تو سالونو تمیز کن حدود یک ساعت دیگه مهمونا میرسن...

دستمال برداشتم رفتم توی سالن تقریبا نیاز به یه گردگیری اساسی داشت....کارمو شروع کردم تقریبا تا نیم

ساعت بعد تموم شد...همزمان در سالن باز شدو ارباب اومد تو..داشت با تلفن صحبت میکرد

ارباب:اره..زیباییش خیره کنندس..ولی حیف که حالم ازش بهم میخوره...میتونیم باهم یه قیمتترو توافق کنیم

...رفت بالو من دیگه نفهمیدم درباره چی حرف میزنه\*\*\*

یک ساعت بعد کل سالن پر مهمون شده بودو جای سوزن انداختن نبود...

همه ی مهمونا نشسته بودن و صحبت میکردن..اصلا ناراحت نبودن....این جمعیت فقط تظاهر کردن بلد بودن....

خاتون:ماهرخ...ماهرخ...در حالی که از دویدن نفس نفس میزد

-بله...چی شده

ارباب تو اتاق کارت داره...برو بالا...

ارباب...با من چیکار داشت...عجیبه حتما بازم کتکو تحقیر و کارای تکراری...



با استرس زیاد به سمت پله ها رفته و رفتم سمت اتاق ارباب .. با استرس در زدم

بیا تو

درو باز کردم رفتم توی اتاق .. پشت به من و ایساده بودو درحالی که سیگار دانهیلشو میکشید بیرونو از پنجره نگاه میکرد ...

بشین

-راحتم

گفتم بشین .... خب باید از اینجا بری ..

وای خدایا ارزوی همیشگی من داره حقیقت پیدا میکنه ... با خوشحالی بهش نگاه میکردم که باحرفی که زد لال شدم.... باورم نمیشد .. اون میخواست منو بفروشه .. خدایا یعنی انقدر نفرت داره از من ...؟؟؟

باناباوری بهش نگاه میکردم .. خدایا کاش خواب باشم ... بیدار شمو ببینم همه ی اینا یه خواب بوده .... یه دروغ محض ...

-چرا؟

با کلافگی به من نگاه کرد

چی چرا؟

-چرا این کارو بامن میکنی؟ ..

حوصله حرفای کلیشه ایتو ندارم برو بیرون ..

-اخه اون پول به دردت نمیخوره .... چرا انقدر بامن دشمنی میکنی ....؟؟؟

با فریادی که زد انگار شوک بزرگی بهم وارد شدو تازه عمق فاجعرو فهمیدم...قطره قطره اشکام ریخت ...  
گمشو بیرون ..

-تورو خدا چرا میخوای بامن اینکارو بکنی .. افتادمو زمینو به پاش افتادم.. اصلا منو بزنی.. بکش ... فحش بده .. تحقیرم کن... ولی این کارو با من نکن ....

بسه گمشو بیرون .....

-ببین .... یه روز پشیمون میشی....

رفتم اتاقو افتادم روتخت سرمو رو بالشت گذاشتمو هق هقمو از سر دادم ...\*\*\*

یک ساعت بعد کل سالن پر مهمون شده بودو جای سوزن انداختن نبود ...

همه ی مهمونا نشسته بودن و صحبت میکردن ..اصلا ناراحت نبودن ....این جمعیت فقط تظاهر کردن بلد بودن ....

خاتون:ماهرخ ...ماهرخ ...در حالی که از دویدن نفس نفس میزد

-بله...چی شده

اریاب تو اتاق کارت داره ...برو بالا ...

اریاب ...با من چیکار داشت ...عجیبه حتما بازم کتکو تحقیر و کارای تکراری ...

با استرس زیاد به سمت پله ها رفتمو رفتم سمت اتاق اریاب ..با استرس در زدم

بیا تو

درو باز کردم رفتم توی اتاق ..پشت به من وایساده بودو درحالی که سیگار دانهیلشو میکشید بیرونو از پنجره نگاه

میکرد ...

بشین

-راحتم

گفتم بشین ....خب باید از اینجا بری..

وای خدایا ارزوی همیشگی من داره حقیقت پیدا میکنه ...با خوشحالی بهش نگاه میکردم که باحرفی که زد لال

شدم....باورم نمیشد ..اون میخواست منو بفروشه ..خدایا یعنی انقدر نفرت داره از من ...؟؟؟

باناباوری بهش نگاه میکردم ..خدایا کاش خواب باشم ...بیدار شمو ببینم همه ی اینا یه خواب بوده ....یه دروغ

محض ...

-چرا؟

با کلافگی به من نگاه کرد

چی چرا؟

-چرا این کارو بامن میکنی؟..

حوصله حرفای کلیشه ایتو ندارم برو بیرون ..

-اخه اون پول به دردت نمیخوره ....چرا انقدر بامن دشمنی میکنی ....؟؟؟

با فریادی که زد انگار شوک بزرگی بهم وارد شدو تازه عمق فاجعرو فهمیدم...قطره قطره اشکام ریخت ...

گمشو بیرون ..

-تورو خدا چرا میخوای بامن اینکارو بکنی ..افتادمرو زمینو به پاش افتادم..اصلا منو بزنی..بکش ...فحش بده ..تحقیقم کن...ولی این کارو با من نکن ....

بسه گمشو بیرون .....

-ببین ...یه روز پشیمون میشی....

رفتم اتاقو افتادم روتخت سرمو رو بالشت گذاشتمو هق هقمو از سر دادم ...\*\*\*

پایین خیلی شلوغ سده بود ..کل فامیل جمع شده بودن ....

والای باورم نمیشد ارباب اجازه داده بود توی مجلس چهلیم عمو شرکت کنم ...

انقدر خوشحال بودم که حتی این مصیبتی که میخواست سرم بیاد از یادم رفته بود ...حداقل برای چند لحظه طعم آرامشو چشیدم ...

زن عمو:کارا رو زودتر انجام بدید ...حلوهارو هم آماده کنید ..همه میریم سر خاک ...

خاتون:چشم خانوم..

شروع کردم به کمک کردن به خاتون و صغری ..بعد از این که کارا تموم شد رفتم اتاقم و لباسامو عوض کردم سرتاپام مشکی شده بود ...

همه رفتیم سمت قبرستون روستا ...منو خاتون و صغری با ماشین اکبراقا شوهر صغری رفتیم ...

شایان نشست سرخاک عمو و چند قطره اشک ریخت...هه غرورش اجازه نمیداد گریه کنه ....

زن عمو هم انگار نه انگار امروز چهلیم همسرشه ....رفتم سرخاک نشستم و اشکام شروع به باریدن کرد سرمو گذاشتم روی قبر سرد عمو و اروم اروم اشک میریختم ...انقدر اشک ریختم تا تلافی همه این روزایی که سختیاشو توی خودم نگه داشتمو دم نزدم شد ...

فکر کردم میتونم قوی باشم ...میتونم تو این مبارزه ای که ناخواه تلبدیده شدم قوی بمونم ..ولی دیدم نشد ...نه من از قبل شکننده بودم .....انسانم یه حدی داره ..حد منم به پایان رسیده .....ظرفیتم پر شده ....

تو دلم باعمو دردودل میکردم ...شاید دیگه

هیچ وقت نتونم پیام سرخاکش ....با این بی رحمی که پسر دردونش میخواد بامن بکنه ....

خاتون:پاشو ماهرخم همه رفتن ...

بلند شدم همه وجودم خاکی شده بود خودمو تکوندمو اشگامو پاک کردم سوار ماشین اکبر اقا شدیم ....توی عمارت ماشینو نگه داشتو همگی پیاده شدیم ....

کل فامیل توی عمارت جمع شده بودنو قرار بود تا چند روز توی عمارت بمونم ...

بساط پذیراییو چیدیمو رفته تو سالن میوه و شیرینی تعارف کردم ...

امروز کلی کار داشتیم زن عمو کلی سفارش غذا داده بود تا چیزی کم و کسر نباشه ...

چند مدل غذا باید درست میکردیم ....

پارمیدا هم از اول بند شایان شده بودو ولش نمیکرد ...البته فکر نمیکنم شایانم بدش بیاد ...وقت شام شده بودو میزو چیدمو همه اومدن برای شام...بالا وایساده بودم همونجا تا اگر چیزی لازم داشتن بدونم .....

پارمیدا هم بغل شایان نشسته بود کلی خودشو به شایان میچسبوند ...شایان معلوم بود از حرکات پارمیدا کلافه شده ....

زن عمو هم نقشه هایی برای شایان کشیده بود ...میخواست پارمیدا رو بنداز تو دامن شایان ....پس این طور که معلومه تا چند روز دیگه صورت عروسی به راهه ...

ارباب(شایان)

.....

اعصابم از دست مامان خورد شده بود ...انگار برای یه بچه بیست ساله دارن تصمیم میگیرن ...من پارمیدارو اصلا ادم حساب نمیکنم ...بعد به عنوان همسرم اونو بپذیرم"

هه ...حداقل به کل پسرایه بار سرویس داده ...

مامان از چه چیزه این خوشش میاد ؟

در باز شدو یه نفر سرشو انداخت پایین اوومد تو ....طبق معمول پارمیدا ...

-مگه اینجا طویلس سرتو میندازی میای تو؟

اول باتعجب منو نگاه کرد...باورش نمیشد من اینجوری باهاش حرف زدم ..هه....

پارمیدا:با من بودی

-اره ...از این به بعد در بزنیاتو ....

باشه ...عزیزم چرا ناراحت میشی ....

-خب حالا چیکار داشتی ...

هیچی ... خاله گفت بیام اروممت کنم ... فکر کنم عصبانی بودی ...

چشمامو از حرص بستم ... وای مامان داشت کفریم میکرد ...

-برو بیرون

چی؟؟؟؟

-گفتم بیرون ... باناراحتی رفت بیرون و دراز کشیدم روتخت ... اعصابم به کل داغون بود ... فکرم درگیر بود .. شاید دارم در حق ماهرخ بد میکنم ... شاید واقعا دارم زیاده روی میکنم ....

.....

ماهرخ

به سمت اتاقم میرفتم که همزمان در اتاق شایان باز شدو عصبانی اومد بیرون ... معلوم نیست چی شده بود که این انقدر قرمز کرده بود ....

وایساده بودم بروبر نگاه میکردم که اومد سمتم یقه لباسمو گرفت کشید کنار ...

-چیزی شده؟

پارمیدا: چته ... سه ساعت بروبر منو نگاه میکنی ... حالم ازت بهم میخوره ... دختره چندش ....

اوه راستی ... دوروز دیگه ازت خلاص میشم ... شر نحست کم میشه ... شنیدم میخوای فروخته شی ... دلم واسه تو میسوزه ... بیچاره ....

ولی اشکال نداره دیگه تو لیاقتت همینه ...

دیگه واقعا داشت عصیم میکرد ... این حرفا حق من نبود ... دیگه نمیتونستم بشینم نگاه کنم تا هرچی دلش میخواست بار من کنه .....

-بین دختره جون ... چی شده؟ داری میسوزه؟ اره؟ اریاب بهت کم محلی کرده؟ اشکال نداره اخه میدونی اریاب که نمیتونه با تو ازدواج کنه تو لیاقت همسری اونو نداری ... تو اصلا در حد اون نیستی ... تو فقط یه دختر تازه به دوران رسیده ای که فقط دنبال پولی ....

اگر اریاب یه روزی ... تاکید میکنم اگر یه روزی بخ اهد باهات ازدواج کنه ... بدون خواست خودش نیست ... چند ماه بعد مثل اشغال پرتت میکنه بیرون ... پس وقت خودتو تلف نکن ...

چشماش از حرص و عصبانیت قرمز شده بودو دستاش میلرزید ... با این که خودمم از شایان نفرت دارم ولی باید این حرفارو دربارش میزدم تا این دختررو ادمش کنم ... دیگه تحمل پرویی این دخترو نداشتم

پارمیدا: چیه...؟؟ میدونی آگه خاله بفهمه به فلک میبندت ...

-مهم نیست... حقیقت تلخه؟

انقدر حرسی شده بود که دندوناشو روهم فشار میداد دستشو کرد تو موهامو خرمن موهای بلندمواز ته کشید ...

-چیکار میکنی دختره دیوونه؟

به من میگی دیوونه؟ ارره؟ یه کاری میکنم به غلط کردن بیفتی...

-هه... کیو تهدید میکنی..... کسی که زندگیشو باخته دیگه هر اتفاقی براش بیفته مهم نیست .....

دختره ی عوضی

-فکر نکن تا الان چیزی بهت نگفتم... خبریه... برای من دور برداشتی؟

داری روی خودتو نشون میدی..... تا چند روز پیش خوب مظلوم نمایی میکردی؟ حالا چی شد؟؟ هان؟

اینجا چه خبره؟؟؟؟؟؟

باصدای ارباب برگشتیم سمتش که وایساده بودو مارو نگاه میکرد .....

پارمیدا: دختره بی پدرومادر برای من پرورده... باید ادب شه ...

هیچی نگفتم.. چون اینجوری به نعفم بود .....

ارباب: من نمیدونم..... همین الان این گیسو گیسو کشیو تمومش کنید ...

سریع راه افتادم رفتم- پایین که پارمیداهم همزمان اومد ....

پارمیدا: فکر نکن ازت گذشتما... دارم برات ... خونسرد نگاش کردم که با حرس پاشو زمین کوبید و رفت .....

چند روز از چهلم عمو گذشته بود... تو این مدت شایان کارر به کارم نداشت... کمتر مهمون کتکاش میشدم ...

بعد از شام بود که همه رفته بودن برای خواب ....

دلم برای عمو تنگ شده بود... دوست داشتم برم سرخاکش چون همون یه بار بود برای چهلم رفتم.. دوست داشتم با

یکی دردم دل کنم اونم ساکت به حرفام گوش بده و زخم زبون نزنه... ساعت از دوازده شب گذشته بود خیلی گشتم

بود... رفتم پایین و اروم رفتم توی اشپزخونه تا سرصدا نکنم و کسی بیدارشه واقعا گشتم بود امشب از سردرد شام

نخورده بودم .....

یه لقمه نونو پنیر درست کردم نشستم پشت میز تند تند خوردم .....

میخواستم امشب یواشکی برم قبرستون... سرخاک عمو... خیلی میترسیدم ولی دلتنگش بودم

...چاره ای نبود...رفتم بالو لباسامو پوشیدمو از عمارت زدم بیرون...خداروشکر امشب نگهبانا نبودن وگرنه  
نمیتونستم برم...اروم اروم قدم میزدمو خودمو رسوندم قبرستون ...

صدای زوزه گرگ وحشتمو بیشتر میکرد..سعی کردم ترسو پس بزنمو رفتم سمت قبر عمو ...  
نشستم سر خاک ....

-سلام عمو....دلم برات خیلی تنگ شده....خیلی تنهامچرا تنهام گذاشتی ..مگه نگفتی بعد رفتن بابا همیشه  
مواظبمی؟پس چرا رفتی و منو با پسر پراز کینه و نفرتت تنها گذاشتی ..اومدم باهات دردودل کنم...عمو میدونی  
پسرت چه تصمیمی گرفته؟

نمیدونی؟میگم برات....میخواد منو بفروشه....لطفا نزار این کارو بکنه....کمکم کن ...  
با دستی که روی شونم نشسته با ترس پریدم از جام ...

برگشتم که دیدم اقا فرهاده...همونیکه اونروز کنار رودخونه ..توی باغ دیده بودمش ..

سلام...این وقت شب اینجا چیکار میکنی؟

-من اومده بود سرحاک عموم دلم برات تنگ شده بود

تسلیت میگم ...

-ممنون...من دیگه باید برم ..

نه..نرو

با تعجب برگشتم سمتش

بریم باغ یه ذره صحبت کنیم

-باشه ...

باهم راه افتادیمو اروم اروم رفتیم سمت باغ

کنار رودخونه نشستیم....دستمو کردم توی اب...اب خیلی خنگ بودو پوستمو نوازش میداد ....

من همه ی حرفاتو شنیدم....

-چی؟

حرفایی که سرخاک میزدی...چرا ارباب میخواد تورو بفروشه ؟

-نمیدونم...اما دیگه مهم نیست ..این زندگی برام ارزش نداره ...

بامن درودل کن تا خالی بشی ..منو مثل برادرت بدون ...خیلی دلم میخواد یه خواهر داشته باشم....هر کمکی از دستم بر میاد برات میکنم...

-ممنون ...

دستمو گرفت توی دستش ... خواستم دستمو بکشم که نداشت ..

-اقا فرهاد...

فقط فرهاد...من از این به بعد دیگه برادر توام ....

دیگه سعی نکردم دستامو بکشم ...تا چند دقیقه همینطوری نشستیم ....

-من دیگه باید برم ...

باشه ....مواظب خودت باش ....

-شماهم همینطور....خدافظا ....

تند تند شروع کردم دوبیدن سمت عمارت .....میترسیدم دیر برسم کسی متوجه نبکدم بشه ...-

رفتم توی عمارت ...هیچکس بیدار نشده بود ...خدارو شکر ....

رفتم توی اتاقو روی تخت دراز کشیدم ...انقدر فکرای مختلف کردم تا خوابم برد...

صبح با صدای برخورد در به دیوار که محکم کوبیده شد بیدار شدم ...شایانو دیدم که درو بستو اومد سمتم ..دستمو کشیدو محکم بلندم کرد مچ دستم از جا کنده شد ...

-چیزی...شده؟

ینی تو نمیدونی چی شده؟

-به خدا نه ارباب من کاری نکردم .دیگه از این وض خسته شدم باز کی برای من حرف درلوده؟

دیشب با اون پسره کنار چشمه چیکار میکردی ..؟؟؟

خدایا اخه این از کجا فهمیده اون وقت شب هیچ کس بیدار نبود من مطمئنم ..

-ارباب من دیشب خواب بودم ..اشتباه شده؟

انقدر دروغ به هم نباف چند روزه کتک نخوردی...چیه کتک میخوای ...تو ادم نمیشی؟لیاقت نداری .

-اخر...



هیس حرف نزن حوصله دروغاتو ندارم .. این آخرین باریه که دارم بهت اخطار میدم .. تاکید میکنم  
آخرین بار .دیگه حق دیدن اون پسررو نداری ... حق نداری اصلا پاتو از عمارت بیرون بزاری ... فهمیدی؟  
خونم به جوش اومده بود دیگه داره به جای من تصمیم میگیره ... به جای من زندگی میکنه پس همون بهتره که من  
اصلا تو این دنیا نباشم ..

-ارباب ... شما حق ندارید .. ب..به من زور بگید .. بسه دیگه .. منم ادمم خسته ش.. شدم  
چی؟ حق ندارم؟ ببین از الان بدون صاحب اختیار زندگی تو منم ... به خوش اشاره کرد .. من ... گ..ه خوردی  
خسته شدی هه حتما ولت کنم که مثل ه..زه ها رفتار کنی ... اررره؟  
-بخدا اون جوری که فکر میکنید نیست ... فرهاد ..

اسم اون مرتیکرو جلوی من نیار

-اون مثل برادرم میمونه —

غلط کرده

با دادی که زد قلبم از ترس به تپش افتاد ... گریم دراومد

الکی واسه من گریه نکن .. حوصله ندارم ...

رفت سمت درو از اتاق رفت بیرونو درو محکم کوبید ...

رفتم پایین برای ارباب صبحونه امده کنم ببرم اتاقش چون دیگه این کارا وظیفه من شده بود ... ولی از رویارویی  
باهاش ترس عمیقی داشتم ..

از توی سالن رد شدم که چشمم به فددی خورد که خیلی دلتنگش بودم .. باورم نمیشد مهربان اینجاست .. بهترین  
دوست من ...

مهربان دختر عمو پرویز بود ولی بر خلاف باباش اون قلبی مهربون داشت دوسال پیش ب ای ادامه تحصیل رفت به  
المان .. الان بعد از دوسال میبینمش زیاد تغییر نکرده بود

یه دختر با چشمای سیاه و موهای فر مشکی ولبای صورتی نازک در کل چهره دلنشینی داشت ...

اصلا حواسم نبود که دارم بروبرو نگاه میکنم با تعجب منو نگاه میکرد ...

خانوم چیزی شده؟

خانوم؟ یعنی منو شناخت... اون که بهترین دوستم بود

-من ماهرخم

ماهرخ...؟؟؟ اما تو.. چرا این لباس تنته؟

-قضییش مفصله

یه دفعه پرید بغلمو شروع کردم گریه کردن... با تعجب نگاهش میکردم.. عجیب بود تا حالا ندیده بودم اون ناراحت باشه همیشه یه دختر شادوسرزنده بود...

-نمسخوای بهم بگی چی شده؟

از بغلم اومدیرونو دستمو گرفت نشوند روی مبل

حوصله داری بشنوی؟

-اره عزیزم هرچی دوست داری بگو.. خودتو سبک کن...

دوسال پیش بود که رفتم المان برای ادمه تحصیل. تو یه ناه اول یه کار توی شرکت پیدا کردم به عنوان حسابدار شرکت قبول شدم. ریییس شرکت یه پسر جوون بود که توهمون نگاه اول جذبش شدم... اسونتر بگم عاشقش شدم نمیدونم اصلا باخودم درگیر بودم.. چند ماه گذشت اون انگار از نگاه های من میخوند که خرابی هست تا این که اومدو به من ابراز علاقه کرد از خوشحالی نمیدونستم چیکار کنم.. سراز پا نمیشناختم... بهم پیشنهاد ازدواج دادو منم سریع قبول کردم و الانم بچه دارم ازش

-وااای خدا الان کجاست؟؟.. خیلی دوست دارم ببینمش!!!!

پیش باباش... ولی ما دیگه از هم جدا شدیم

-چی؟ اخه چرا؟؟؟؟

چون... چون

اشکش دراومدو شروع کرد هق هق کردن.. نمیدونستم چی شده؟ ولی خیلی ناراحت بودم براش.. اون بهترین دوستمه

ا.. اون بهم خیانت کرد... اونو کنار یه زن دیگه دیدم نمیتونی تصور کنی چقدر بده که ادم... ع.. عشقشو با یکی دیگه ببینه خوردشدم ولی دم نزدم... هیچی بهش نگفتم فقط منو طلاق بده اونم شوکه شد... بهش گفتم دیگه نمیخوام باهات زندگی کنم... بهش نگفتم که تورو بایکی دیگه دیدم چون... میت رسیدم غرورش له بشه... اونم کلی دادو بیداد کرد که نمیزارم زندگیمونو بی دلیل از بین ببری... حالا هم که میبینی من اینجام و اونم بچرو به من نداد... یه پسر خیلی ناز که به باباش رفت.. حتی نداشت باخودم بیمارمش که وقتی دلم براش تنگ شد بچمو ببینمو دل شکسته تر از این نشم... ولی ماهرخ من هنوزم دوستش دارم

مهرناز تو چی میگی اون بهت خیانت کرده تو هنوزم دوشش داری؟ من کمکت میکنم بچتو بگیری!! هرطوری که شده ....

ماهرخ.....ماهرخ پس صبحونه من کو؟؟؟؟؟

با صدای ایان اه از نهادم بلند شد .... تازه فهمیدم که تو این مدت گرم صحبت بودمو به کل فراموشش کردم ....

-ببین مهرناز من یه ذره....کار دارم الان برمیگردم

مهرناز: این صدای شایان نبود؟ ینی....ینی تو خدمتکار شایانی.؟؟؟؟؟

باسر بهش جواب مثبت دادم

پسره ی عوضی عقده ای .....حالم ازش بهم میخوره ...

|||- بسه مهرناز من به این وضع عادت کردم ....مهم نیست

رفتم اسپزخونه و صبحونه برای شایان آماده کردم تا بیشتر از این جلوی مهرناز ابرومو نبره ...اصلا خبر نداشت که مهرناز اومده ...

در زدمو وارد اتاق شدم با نیم تنه برهنه روی تخت دراز کشیده بودو ساعدشو روی صورتش گذاشته و چشماش بسته بود...سعی کردم به عضله های بزرگش نگاه نکنم یه سرفه مصلحتی کردم که بفهمه من اومدم

..چشماشو باز کردو نشست روتخت ....

چقدر دیر اومدی....

چه عجب ایندفعه توییخم نکرد ...

-ببخشید ولی دخترعموتون مهرناز اومده ...

واقعا؟ چه عجب ...فکر کردم مارو فراموش کرده ....راستی نمیخوام بفهمه که تو خدمتکاری

-ولی ...ارباب اون صداتونو شنیدو همه چیو فهمید....

باشه ...اشکال نداره ....

آخر هفته آماده باش میریم تهران ...یه مهمونی بزرگ ...قراره خریدارتو ببینی

-باشه ...

رفتم بیرونو درو محکم بستم... فکر کردم اون قضیرو فراموش کرده ... باورم نمیشد به همین زودی فروخته میشم .. ولی دیگه برام مهم نیست ... دیگه زندگی معنایی نداره .. بغض گلومو گرفته بود نمیدونم چرا با این که مهم نبود ولی گریه میکردم انگار در عین مهم نبودن خیلی مهم بود ...

\*\*\*\*\*

ارباب (شایان)

وقتی بهش گفتم قراره فروخته بشه درو محکم کوبیدو رفت ... ولی من قصد شوخی داشتم ... خیلی وقته که صرف نظر کردم .. هرچی باشه اون ناموسمه از خونمه نمیتونم باهاش این کارو کنم ... یه حسی داشتم که مانع اینکار میشد ... نمیدونم .. نمیدونم شاید فقط عذاب وجدان بود وگرنه هیچ چیز دیگه ای نیست ...

نمیخواستم ناراحت بشه ولی ناخواسته ناراحتش کردم ... بابا اونو دوست داشت انگار یادگار بابابود ... پس باید باهاش خوب تا میکردم ....

بالاخره این چندروزگذشت و روز فروش من رسید ... این پول به چه درد اون میخوره ؟ ولی خب مهم نیست چون زندگی دیگه برام ارزش نداره ... اصلا مهم نیست چی در انتظارمه ...

توی این چندروز کاری به کارم نداشت ... حتما با خودش گفته وقتی میخواد بره دیگه اذیت کردنش فایده نداره ... یا شاید قراره منو به دست کسی بده که از خودش بدتره برای همین یه ذره دل رحم شده ....

با صدای در از فکر اومدم بیرون خاتون بود

-سلام خاتون چی شده؟ خبری ازما نمیگرفتی

دختر تو که میدونی گرفتار کاراهستم ... تورو خدا شرمندم نکن

-نه بابا این چه حرفیه ... شوخی کردم

اقا گفتن این لباسارو باید بپوشی ..

یه جعبه دستش بود که لباسا توی اون بود ...

فقط این که اقا گفتن امشب حرکت میکنید زود حاضر شو .. یه مهمونی بزرگ دعوتید...

-باشه

رفت بیرونو منم رفتم سمت جعبه یه مانتوی بلند حریرو روسری طرحدار بلند و ساپورت . یه دست لباس

شهری!!!! ازشنگ بودن

یه لباس دیگه هم توی جعبه بود ... یه لباس بلند مشکی استین سه رپ که قسمت بالاتنه کارشده بود و یه کفش

مشکی پاشنه دار !!! اصلا عادت به پوشیدن این لباسا ندارم و نمیپوشم ...

رفتم جلوی اینه ... سردرگم بودم چیکار کنم ... صورتم فکر نمیکنم به آرایش نیاز داشته باشه ..

پس فقط لباسارو پوشیدم و خیال خودمو راحت کردم ... به من چه ؟ من قراره فروخته بشم حالا چه زشت ! چه خوشگل ..

حاضرو آماده نشستم روی تخت که در باز شدو ارباب اومد توی اتاق!!!!

ارباب:خوبه ... حداقل یه ذره ریختو قیافه داری که ابروی منو نبری ..

-کی باید بریم ؟

از این بی توجهی من حرصش گرفت ولی چیزی نگفت ..

بریم ...

دنبالش راه افتادمو رفتیم پایین زن عموی توی سالن روی مبل سلطنتی با غرور نشسته بود که تا مارو دید بلند شد ...

زن عمو:با این که اصلا ازت خوشم نمیاد ولی چون این آخرین دیدارمونه .. باید خدافظی کنیم ... فقط امیدوارم دیگه نبینمت ...

چیزی نگفتم.... حرفی نداشتم بزنم ...

-خدافظا

رفتیم بیرون شایان توی ماشین نشسته بود ... منم نشستمو حرکت کردیم ... راه طولانی در پیش داشتیم پنج ساعت دیگه به شهر میرسیدیم ...

نشستیم توی ماشین ... هیچ حرفی نمیزدیم ... بیصدا رانندگی میکرد ... از این سکوت اعصابی شده بودم دستمو بردم سمت ضبط و روشنش کردم همش اهنگ بی کلام میومد

اه اعصابم خورد شدو خاموشش کردم ...

تصمیم گرفتم بخوابم .. حداقل بهتر از اینه که چشمم به ایونورو اونور باشه.....چشمامو گذاشتم روهمو نفهمیدم کی خوابم برد ...

با تکنوی دستی از خواب بیدار شدم شایان بالاسرم وایساده بود

-چی شده؟ تصادف کردیم؟

با کلافگی یه نگاه به من کرد

بلند شوو بریم نهار بخوریم ...

بلند شدمو مانتومو صاف کردم و رفتیم بیرون... روبروی یه رستوران سنتی بودیم خیلی جای قشنگی بود انگار یه تیکه از بهشت بود... رفتیم تو... روی یکی از تختا نشستیم و دوتا جوجه سفارش داد... یه نظر نمیپرسه شاید من دوست نداشته باشم ...

بعد از ده دقیقه که یک سال گذشت غذاهارو آوردنو شروع کردیم به خوردن ...

ده دقیقه بعد بلند شد بره حساب کنه منم بلند شدم و همراهش زدیم بیرون ...

سوار ماشین شدیمو یه ساعت بعد رسیدیم تهران... هتل رزرو کرده بود رفتیم تو اتاقامون... بهم گفت که حاضرشم باید یه ساعت دیگه بریم ..

لباسمو پوشیده بودم یه رژ مسی زدم موهامم یه ذره بلند تو شده بود تا سرشونم همرو اتو کشیدم که صدای دراومد... درو باز کردم شایان بود... بدون هیچ حرفی اومد تو... با تحسین به سرتاپام نگاه کرد ...

رسیدیم اونجا منو ارباب صدا نمیکنی فقط میگی شایان... فهمیدی؟

-باشه ...

مانتومو پوشیدم و راه افتادیم... به یه باغ خیلی بزرگ رسیدیم جای خیلی قشنگی بود شایان بازوشو آورد جلو.. مردد بودم دوست نداشتم دستشو بگیرم.. خجالت میکشیدم ..

ناچار دستمو حلقه کردم دور بازوش و رفتیم تو... خدمتکار مانتو و لباسمو گرفت ...

یه پسر با موهای بور و چشمای عسلی اومد نزدیکمون و با خوشحالی شایانو بغل کرد

پسره که حالا فهمیدم اسمش ارسلانه.. دوست خیلی صمیمیه شایان بود

ارسلان: شایان این خانوم زیبارو معرفی نمیکنی؟

شایان: نامزدم... ماهرخه

برگشت سمت من

تبریک میگم بهتون ... کسی که تونسته شایانو عاشق خودش کنه واقعا رکورد جهانیو گرفتی ...

منم به لبخندی اکتفا کردم ... چرا منو نامزدش معرفی کرده؟ خیلی بیغیرته ... چه نامزدیه که تا چند ساعت دیگه نامزدشو میفروشه؟

ارسلان: خب بریم پیش بقیه ... همه دلشون برات تنگشده شایان .. معلوم نیست با این اخلاق گندت چقدر طرفدار داری!!!

شایان: انقدر مزه نریز .. حوصله ندارم

ارسلان: ماهرخ خانوم شما چجوری با این میخواید زندگی کنید ...

-نمیدونم... ولی به فکری میکنم ...

خندیدو شایان دستموگرفت ..به دستم که سفت تو دستش بود نگاه کردم و سعی کردم دستمو در بیارم  
شایان:انقدر وول نخور ....واسه خودت خیال بافیم نکن ..اصلا خوشم نمیاد دستتو بگیرم ولی متاسفانه مجبورم

-کسی مجبورت نکرده درضمن منم اصلا خوشم نمیاد که دستم به دستت بخوره

دستمو سفتو محکم فشار داد انگشتم داشت توی دستش له میشد

-اخ تورو خدا نکن

فشار دستاشو کم کرد....

رفتیم سمت دوستاش یه گله ادم جلوم بودن

شایان منو به بقیه معرفی کرد و همه با تعجب به من نگاه کردن..یعنی انقدر عجیبه ازدواج کرد شایان ...چون تا  
اونجایی که من میدونم دوست دخترای شایان یکی دوتا بودن ...

همه خوشونو معرفی کردن بعضی هاشون ازدواج کرده بودن و بعضیاشون با دوست دختراشون اومده بودن ...

تو این بین نگاه یکی از پسرا خیلی اذیتم میکرد چون تا عمق وجودم نفوذ میکرد نگاهش خیره بود ..اعصابم خورد  
شده بود ...یه چهره غربی داشتو قیافه در کل خوبی داشت ولی اصلا از نگاه های بی پرواش خوشم نمیومد ...معذبم  
میکرد ...

حواسم نبود که داشتم تو صورتش نگاه میکردم که هرم نفسای کسیو زیر گوشم حس کردم شایان بود که با حرص  
حرف میزد

انقدر به اون عوضی نگاه نکن نکنه خیلی خوشت یاد نگات کنه ..؟؟؟؟؟

از حرفاش خسته شده بودم اه

-اره و فکر نمیکنم به تو مربوط باشه

توجه کردی از اون موقع که کتک نمیخوری پروو شدی؟؟

-بسه دیگه...

با بچه ها رفتیم سریه میز نشستیم و ازمون پذیرایی کردن ...\*\*\*

مهمونی خیلی شلوغ شده بود تقریبا جای سوزن انداختنم نبود... کنار شایان و دوستش اشکان و نامزدش نشسته بودم و گرم صحبت بودیم ...

اونا حرف میزدنو منم صامت فقط نگاهشون میکردم که دستی جلوی صورتم دیدم داشت تکون میخورد... سرمو بردم بالا و از دیدن فردی که دیدم از تعجب چشمم گشاد شد!!!!

فرهاد اینجا چیکار میکرد

فرهاد: دختر تو هپروتیا

-تو اینجا چیکار میکنی فرهاد؟

مهمونیه دوستمه... منم هستم... من فعلا برم الان برمیگردم ...

برگشتم دیدم شایان با چشمای برزخی نگام میکنه... اصلا حواسم بهش نبود ...

شایان: این اینجا چیکار میکنه بهش گفته بودم دوروبرت نیلکه ...

-چی ابروی من بردی؟

حرف نزن اعصاب ندارم... دفعه آخرت باشه باهات حرف میزنی.. وگرنه بلایی به سرش میارمکه فراموش کنه کی بوده.. تو هم طرفش بری میدونم باهات چیکار کنم

-بسه من اختیار زندگی خودمو دارم ...

هییس حرف نزن اختیار زندگی تو دست منه... هرچی که من بگم همون میشه پس رو حرف من حرف نزن ...

-تو هیچ حقی نداری!

بهت نشون میدم دارم یا ندارم ...

دیگه جوابشو ندادم چون یه دختر اومد سمت میزمون دختر قشنگی بود ولی صورتش مصنوعی بود عمل زیادی داشت

سلام شایان... خیلی خوشحالم میبینمت پسر چه عجب برگشتی ..

-سلام ماندانا.. منم همین طور

دست شایانو کشید

پاشو برقصیم ...



شایانم بلند شدو رفتن سمت پیست رقص منم نشستم اونجا ...کم کم حوصلم داشت سر میرفت که با صدای فردی برگشتمو نگاهش کردم دوست شایان بود اسمش اریا بود به نظر پسر خوبی میومد ..

اریا:زن داداش چرا تنها نشستی ..راستش منم تنهام میخوای برقصیم ...؟؟؟

-نه زیاد بلد نیستم ...

اریا:باشه ..هر طور راحتی

و رفت .....

فرهاد اومد سمتم

فرهاد:بسه دختر بلند شو به کمی برقصیم خسته نشدی؟

-نه حوصله ندارم

دستمو کشید و به زور بلندم کردو رفتیم سمت پیست رقص ....چراغا همه خاموش بودو هیچ جایبو نمیشد دید ...اهنگ ارومی گذاشته بودن ..فرهاد دستشو دور کمرم حلقه کرد ..دوست نداشتم اینکارو کنه ولی مثل برادرم بود

به من گفت دستمو بزارم روی شونش منم همینکارو کردم اوم اوم شروع کردیم رقصیدن .....یدفعه از پشت کشیده شدمو به نفر دستشو دور کمرم پیچیدو برد سمت میز ...شایان بود ..

شایان:میشینی سرجات تکن نمیخوری فهمیدی؟؟؟؟

-مگه گروگان گرفتی ....

به چه حقی داشتی با اون پسره الدنگ میرقصیدی ؟هــــــــــــان؟مگه من نگفتم دیگه ی بهش نگاهم نباید بکنی  
؟؟؟؟؟؟.....

-بسه ...خسته شدم

غلط کردی خسته سدی ؟فکر کردی میزارم هر غلطی که دلت خواست بکنی؟

-اخه من که کاری نکردم فقط رقصیدم باهاش ...

بسه دیگه نشنوم...میتمرگی سر جان بلند نمیشی!فهمیدی؟

-باشه چرا داد میزنی

یه نگاه برزخی بهم کردو رفت .....

شایان بعد از کمی رقصیدن با یه دختره که نمیدونم اسمش چی بود اومد نشست کنارم ...

-شایان؟

هوم

-کی میریم من خسته شدم؟

بلند شو بریم ...

رفتم از خدمتکار توی اتاق وسایلمو گرفتم توی پله ها بودم که فرهاد جلوم سبز شد ..

فرهاد: کجایی تو؟ چرا یدفعه غیب شدی؟

-نه چیزی نشده بود ..

اومد جلو و دستمو گرفتم ولی من فقط شایانو میدیدم که با عصبانیت میومد طرفمون ... دستمو از دستش سریع کشیدم که فرهاد منو کشید سمت خودش

-ولم کن فرهاد

شایان اومدو منم کشید طرف خودش ... مچ دستمو محکم گرفت

شایان: مگه نمیگه ولش کن ... ببین مرتیکه دیگه سمت ناهرخ نینمتم وگرنه خونت حلاله ..

فرهاد: چی میگی تو به تو ربطی نداره... ماهرخ میتونه برای خودش تصمیم بگیره ... تازه تو کهه میخوای بفروشی من دوبرابر میخرم ....

شایان: خفه شو عوضی .....

چشماش کاسه خون شده بود ... میترسیدم یه بلایی سر فرهاد بیاره یدفعه رفت سمت فرهاد و با مشت کوبید تو صورتش یه جیغ کشیدمو رفتم سمت شایانو سعی میکردم بکشمش اینور ... دوتا شایان میزد یدونه فرهاد ... نمیتونستم جداشون کنم ... چندتا از دوستای شایانو صدا کردم انقدر صدای اهنگز یاد بود هیچ کس نفهمیده بود که دعوا میکنن ... اومدن اینارو از عم جدا کردن ... یه نفس راحت کشیدم ... شایان اومد سمتم که از ترس رفتم عقب بی توجه به من دستمو کشیدو رفتیم پایین از همه خداحافظی کردو سوار ماشین شدیم ....

ماشینو روشن کردو منم با ترس نشستم ... با حرص نفسای بلند میکشیدو دستشو مشت کرده بود دور فرمون ... فرمون داشت له میشد ..

تو نمیفهمی نه؟

از دادی که زد گوشام کر شد انگار

-چی... چیو؟؟؟

چیه؟؟؟؟ مگه من نگفتم نباید بری سمتش هـــــــــــــــ تازه میخواد تورو بخرت

-تو که میخواستی منو بفروشی پس چه فرقی داره طرف کی باشه ....

دستشو آورد جلو محکم کوبید روصورتتم .....گوشه لبم خون اومد

خـــــــــــــــ فه شو من یه زری زدم ...بسه ...

دیگه از ترس حرفی نزدم ....رسیدیم هتل و سدیع رفتم رو تخت که بغضم ترکید و خودمو خالی کردم\*\*\*

امروز قرار بود بریم روستا ...از خواب بیدار شدمو دست و صورتمو شستم لباس پوشیدمو رفتم اتاق شایان باید بیدارش کنم زود تر حرکت کنیم ...

رفتم دم اتاقش در زدم سریع باز کرد معلوم بود اونم تازه از خواب بیدار شده چشماش پف کرده بود و صداش بم شده بود ...

-سلام ....

شایان:چیکار داشتی؟

-کی راحت میفتیم ..

شایان:قرار نیست راه بیفتیم با دوستای من میریم شمال یه هفته ...

-اما...

شایان:اما و ...نداره برو حاضر شو بریم خرید ...

-باشه ...

از اتاقش اومدم بیرونو رفتم حاضر شدمو شایان اومد و رفتیم خرید ...

تا ساعت هفت شب خرید میکردیم شایانم هرچی لباس میدید برای من میخرید و به نظرم اهمیت نمیداد ولی واقعا سلیقش عالی بود ...

بعد از خرید رفتیم یه رستوران سنتی و غذا خوردیم ...امشب قرار بود حرکت کنیم بریم شمال ...سریع رفتیم هتلو وسایلارو جمع کردیم ....

شایان پایین منتظرم بود ...رفتم پایین با کلافگی وایساده بودفکر کنم خیلی معطل کردم

شایان:چه عجب

-بیخشید ...کار داشتم

شایان:همه فکر میکنن تو نامزدی پس حواست به رفتارت باشه ...ابرومو نبری ...

با حرص نگاه کردم و چیزی نگفتم که دستم کشید و سوار ماشینش شدیم ...

-لطفا دیگه دستای منو بگیر ... به من دست گزن

شایان: تو نمیتونی به من بگی من چیکار کنم یا چیکار نکنم پس حرف نزن ....

-اتفاقا خیلیم خوب میتونم ..

گوشیش زنگ خورد و فقط به نگاه برزخی به من انداخت ..

فکر کنم با دوستش حرف میزد چون قرار گذاشتن به جا هیندیگروبینو با هم حرکت کنیم...

رسیدیم محل قرار و از اونجا به بعد باهم حرکت کردیم ....

شایان: از الان بهت دارم میگم ماهرخ ... با هیچ پسری اونجا خوش و بش نمیکنی بعضیاشون با دوس دختراشون

نیومدن پس حواست باشه ... چون من همیشه انقدر اروم نیستم ...

-انقدر به من امر و نهی نکن خودم میدونم چیکار کنم یا چیکار نکنم ...

چیزی نگفتی دستشو برد سمت ضبط و روشن کرد ...

قصه ی عشقی که میگن عشق لیلای مجنونه/

با به روایت دیگه لیلی جای مجنونه /

مجنون سر عقل اومده شده آقای این خونه/

تعصبو به دندگیش کرده لیلیو دیوونه

(شهرام شکوهی).....

برای ناهار جلوی یه رستوران شیک توقف کردیم ...

همه دوستای شایان با نامزد یا دوست دختراشون اومده بودن بعضیاهم کلی مجردی اومده بودن....

شایان دستمو گرفت و باهم رفتیم سمت بقیه احوال پرسیدیم و آشنا شدیم باهم...

رفتیم همگی توی رستوران و نشستیم غذاها مونو سفارش دادیم ... تو این بین نگاه های یکی از دوستای شایان که ندیده بودمش تا حالا اذیتم میکرد ... اسمش احسان بود .. نگاهش به جوری بود .. انگار هوس الود بود انقدر نگاه کرد به لحظه فکر کردم که لباسام مشکلی داره ولی نه همه چی خوب بود ... شایانم آنگار کلافه بود ولی نمیدونم از چی؟

یکی از دخترا که تنها بود اسمش سمن بود که از حرف های شیرین یکی از دخترا که باهمجور شده بودیم فهمیدم

قبلا با شایان دوست بوده ولی شایان پشش میزده انگار خیلی کنه بوده ...

غذاهارو آوردنو شروع کردیم خوردن انقدر گشتم بود نفهمیدم چطوری خوردم ..

بعد از غذا همه دوباره عزم رفتن کردیم سوار که شدیم شایان چنان دادی زد که چسبیدم به صندلی بازم برزخی شده بودو من از ترس نمیتونستم حرف بزنم از این حالتاش بدم میومد قدرت تکلمو از ادم میگیره ...

شایان با عصبانیت: چرا انقدر به اون احسان عوضی نگاه میکردی؟ هــــان حتما بهش چراغ سبز نشون دادی که پایچت شده دیگه !!

-م.....من به خدا با اون کاری نداشتتم اصلا بهش سلامم نکردم خودت که دیدی!!

شایان: نه تورو خدا میخواستی سلامم بکنی ....

من حرفی نزدم که بیشتر از این عصبی نشه چند لحظه تو چشمام نگاه کرد .. سرمو برگردوندم سمت شیشه اونم حرکت کرد ....

بالاخره بعد از سه ساعت بعد رسیدیم ویلای شایان....یه ویلا کنار دریا فوق العاده بود منظرش به ادم آرامش میداد ...محو زیبایی اینجا شده بودم ...

شایان: به چی نگاه میکنی بیا ساکارو بردار ...

رفتم سمتش ساکاروازش گرفتمو رفتیم بالا .....

همه بلا تکلیف و ایساده بودن که کدوم اتاقو بردارن که شایان اول از همه گفت اتاق بزرگه طبقه بالا برای منو ماهرخه .....

ینی من باید باهاش تو یه اتاق باشم ...وای من هی میام از دستش فرار کنم نمیشه!!!!

رفتیم توی اتاقی که شایان در نظر گرفته بود ...یه اتاق سفیدمشکی ترکیب جالبی داشت یه تخت با دوتختی سفید مشکی و میز ام دی اف مشکی و پدده های سفید ...پنجررو که باز میکردی دریا معلوم بود ....در کل خیلی اتاق خوبی بود ....

به اندازه یه هفته لباس خریده بودم ...همرو از ساک دراوردمو و خوب چیدم تو کمد .....شایانم رفته بود دوش بگیره ..

شایان: ماهرخ حولمو از ساک بده

-باشه ...حولشو دراوردمو بردم گذاشتم پشت در خودش برداشت ...

ساکششو خالی کردم و همرو چیدم ...

-اممم...میشه لباستونو بپوشید؟

شایان:نه

ای خدا...من چیکار کنم از دستش؟

شایان:به به دختر خوبی شدی...یه اتو هم به لباسام بزن ..

-ولی من کلی کار دارم

اصلا هم کاری نداشتم فقط میخواستم از زیر کار در برم ..

شایان:تومثلا چه کاری داری که انجام بدی؟بدو اتوکن ..اون تیشرت سفیده با شلوار لی طوسیرو اتو کن

-باشه

شایان:افرین داری دختر خوبی میشی ...

از اتاق رفت بیرونو منم لباسارو برداشتم با حرص شروع کردم اتو کردن...بعداز این که کارام تموم شد یه لباس استین بلند سفید طرح مردونه که خیلی جذب تنم بود و بهم خیلی میومد با یه شلوار جذب مشکی پوشیدم و یه شال گلبنه ای سرم کردم و رفتم پایین...همه نشستند بودن وشایانم گرم صحبت با دوستش بود که با اومدن من برگشت سمتم بهم اشاره کردکه برم کنارش بشینم...رفتم سمتش نشستم که دستشو دور کمرم حلقا کرد خیلی معذب بودم ..حالا نمیشد یکی دیگه نقش دوست دخترتو اجرا کنه؟؟؟

باهرم نفسای شایان که دم گوشم بودمورمورم شد

شایان با حرص:لباس تنگ تر از اینا نداستی؟

لباس من پوشیده تر از همه بودهمه خیلی ازاد میگشتن و بعضیا با تاپ وشورتک و بدون روسری بودن ...

-اخه مشکلل لباس من چیه؟

شایان:که مشکلتش چیه؟تو هنوز ادم نشدی بعداز اون همه کتک؟؟؟

-تورو خدا بس کن ...همه فهمیدن...زشته ...

شایان:خیالات برت نداره که واقعا دوس دخترمی من بخاطر ابروی خودم میگم ...

شب تصمیم گرفتیم با بچه ها بریم کنار ساحل ..شایان حوصله نداشت ولی با اصرار بچه ها قبول کرد که بریم ..منم توی جمع معذب بودم و دوست داشتم بریم روستا ولی چاره ای نبود باید تا یه هفته صبر میکردیم ..

همگی آماده شدن و وسایلا رو برداشتن و راه افتادیم به سمت ساحل ..توراه همه دونفر دونفر راه میرفتن منم از کنار شایان بودن معذب بودم ..

شایان: چیه؟ تو فکری

-نه..هیچی ..

دستموگرفت توی دستاشو باهم راه افتادیم ..سعی کردم دستامواز دستش دربیارم ولی نذاشت ..منم دیگه تقلا نکردم چون این جورى همه میفهمیدن همه چیز الکیه ..

حصیرو پهن کردن کنار ساحلو همه نشستیم ..

بچه ها اصرار کردن به شایان که گیتار بزنه عجیب بود برام تا حالا ندیده بودم بزنه ...

بعد از این که کلی التماسش کردن شروع کرد ....

بامهارت دستشو روی سیم ها میگرفت محو زدنش شده بودم که شیرین زد به پهلو

شیرین:عاشقیا!!!

-من؟؟

شیرین:خیلی محوش شدی ..

یه لبخند مصنوعی زدمو چیزی نگفتم ...

بعد از یه ساعت برگشتیم ویلا ...خیلی خسته بودم رفتم تو اتاق تا بخوابم که شایانم اومد تو ..

اومدو روی تخت دراز کشیدو منم وسط اتاق وایساده بودم دقیقا باید کجا بخوابم ..

حوصله فکرکردن نداشتم یه پتو برداشتمو چراغوخاموش کردم روی مبل دراز کشیدم کم کم چشمم گرم شدو خوابم برد ..

<شایان>

مجبور شدیم با بچه ها بیایم شمال ...میدونستم ماهرخ دوست نداره بیاد ولی چاره ای نبود ..مامان عصبانی بود کلی زنگ میزدو بهم اخطار میدادو سرزنشم میکرد که با اون کجا رفتی ...اون لیاقته تورو نداره ...فکر میکرد من عاشق ماهرخ شدم ..هه من و عاشق شدن؟ اونم ماهرخ کسی که سال هاست ازش تنفرم این تنفر از بین نمیره ولی تازگی کاری به کارش ندارم بینی برام مهم نیست..دیگه به عنوان یه ادم اضافی فقط توی زندگیه ..همین!!!

اودم توی اتاق و روی تخت دراز کشیدم اونم رفت روی کاناپه خوابید...چه سریع خوابش برد..کلی با خودم کلنحار رفتم خوابم نمیبرد

بلند شدمو رفتم پنجررو باز کردم دریا معلوم بود....یه سیگار روشن کردم پک عمیقی بهش زدم ...

برگشتم سمت ماهرخ ..پتو افتاده بود از روی مبلو اونم توی خودش جمع شده بود نور به صورتش میتابیدو صورت زیباش معلوم بود

سیگگارو خاموش کردم رفتم سمتش پتو رو کشیدم روشو همونجا پایین مبل نشستم..

صورت جذابش مثل بابا بود ولی بازم از تنفرم ازش کم نمیشد ..

ناخوداگاه دستمو گذاشتم روی گونه برجستش پوستش خیلی نرم بودوبه ادم احساس خوبی میداد!!یدفعه توی خواب لبخند زدو دستشو گذاشت روی دستم که رو صورتش بود و توی خواب هی باباشو صدا میزد ..حتما داره خواب باباشو میبینه منو با باباش اشتباه گرفته ..

نگام به دستم افتاد ..من دارم چیکار میکنم؟؟

دستم برداشتمو با کلافگی رفتم توی دستشویی یه ابی به صورتم زدم تا از حرارت و دمای بدنم کم بشه...

اودم بیرونو نشستم روی صندلی چوبی و به فکر فرو رفتم ...تا کم کم چشمم گرم شد

با خوابی که دیدم از خواب پریدم ....خواب بابا رو دیدم ..هوا هنوز روشن نشده بود

شایان چرا تو اتاق نبودپنجره باز بود رفتم جلوتر تا پنجررو ببندم که دیدم روی صندلی خوابش برده ..پتورو برداشتم از روی مبل و انداختم روش یه تکون خورد ..خیلی تشنم بود اروم در اتاقو باز کردم تا بیدار نشه رفتم توی اشپزخونه و در یخچالو باز کردم و ابو برداشتمو و درو بستم که دیدم احسان پشتدر یخچال وایساده وای از ترس سخته کردم

-شما اینجا چیکار میکنی؟

احسان:خوابم نمیبرد....تو چرا بیداری؟

-تشنم بود

یه نگاه از سرتا پا بهم کرد اصلا حواسم نبود که بالباس استین کوتاهو بدون روسری جلوش وایسادم ...

باشعورو شعف خاصی به موهام نگاه کرد

احسان:موهاتو رنگ کردی؟

-ن...نه من باید برم نیشه بری کنار .

اصلا حواسش نبود چی میگم



احسان: موهات خیلی خوشرنگه ...

با صدای شایان قالب تهی کردم از ترس ..

شایان: ماهرخ بدو تو اتاق ... اینجا چیکار میکنی؟

کلماتو باحرس بیان میکرد. از ترس توی چشمش نگاه نکردم و رفتم بالا توی اتاق .. وای الان چه فکرایبی با خودش میکنه؟ همش تقصیر احسان بود ...

تو فکر بودمو اصلا حواسم نبود که شایان اومده تو اتاق

بالاسرم وایساده بود

شایان: خب میشنوم

-چی..چی؟

شایان: کاش زودتر میومدم از قافله عقب نمیومدم دیگه چه زرابی میزدید؟ چراغ سبز بهش نشون دادی حتما؟  
-بخدا ...

شایان: حرف نزن .. ایاااا پسره پرو تو روت وایساده داره دیدت میزنه توهم میخ صورتش شدی ... اصلا شایدم بدت نیومده باشه ... چیه چرا لالمونی گرفتی؟

-هیس تو رو خدا الان همه بیردار میشن ...

شایان: یه گوشمالی به این پسره بدم که دیگه حتی بتترسه اسمتو به زبون بیاره ... اصلا تو بیجا ممیکنی با این لباس میری بیرون ..

-بابا بخدا من کاریش نداشتم که ....

دیگه واقعا گریم گرفته بود

شایان: بسه الکی گریه نکن حوصلتو ندارم

امروز قرار بود بریم روستا .. شایان بعد از اون اتفاق گفت که دیگه نمیخواد اینجا بمونه و تحمل نداره ..

وسایلاو ساکارو جمع کردم و رفتم پایین شایان داشت بادوستاش صحبت میکرد .. تا منو دید از همه خدافظی کردیمو رفتیم سوار ماشین شدیم ...

ویلا برای شایان بودو اوناهم قرار شد تا اخر هفته اینجا بمونن ..یه ساعت گذشته بودو کلی راه مونده بود به روستا برسیم

گوشیش زنگ خوردصدای گوشیش میومو دلی خودش نبود

شایان:گوشیم کو؟؟بگرد پیدا کن !وای خداکنه قطع نکنه یه جلسه مهم دارم ...

زیر پاش افتاده بود برداشتمو بهش دادم که به صفحه گوشی نگاه کردو اخماش رفت توهم

تماسو وصل کرد نمیدونستم طرف کیه ولی خیلی سایان عصبانی بود

با دادی که زد تو صدلی فرو رفتم ..

شایان:دختره ه...زه چرا دست از سرم برنمیداری؟؟؟ حالم ازت بهم میخوره ...

معلوم نیست طرف چی بهش میگفت

شایان:اخه دختره بی پدرو مادر من کی بهت گفتم عاشقتم؟؟هـــــان؟دست از سرم بردار ...وگرنه باباتو بدبخت میکنم ...میدونی که میتونم هرکاری کنم

خیلی دوست داشتم بدونم باکی داره حرف میزنه

شایان:ببین سمن الکی برای من هارتو پورت نکن ....گوشیو قطع کرد...

پس سمن بود !!ولی چرا باهم دعوا کردن ؟عجیبه ...

باز گوشیو برداشت و سریع تند تند شماره گرفت بعد از چند دقیقه طرفی که پشت گوشی بود برداشت ..

شایان:چـــــرا دست از سرم برنمیداری ؟مامان خستم کردی اول پارمیدا حالا سمن؟من به چه زبونی بگم ازشون بدم میاد !!!تو زندگی من دخالت نکن اگر میخوای احترامت حفظ بشه ...گوشیوپرت کردرو داشبورت وپاشو رو گاز گذاشت و فشار داد با سرعت سرسام اوری رانندگی میکرد ...ترسیده بودم ولی میترسیدم چیزی بهش بگمو عصبانیتشوسر من خالی کنه ...

کم کم هوا تاریک میشد ...ابو گدافتم سمتش تا ارومتر بشه ..ابو از دستم گرفت یدفعه نور شدیدی تو صورتم پیچیدو صدای بوق کامیونو دیگه چیزی نفهمیدم...

چشمامو باز کردم توی اتاقی بودم که سرتا سر سفید بود ...نمیدونستم که کجام ..

یه خانومی با لباسای سفیدش اومدتو تا دید چشمام بازع با خوشحالی دکترو صدا زد

دکتر اومد تو اتاق با یه مرد دیگه ..

دکتر:دخترم حالت خوبه ؟میدونی چندروزه بیهوشی؟اون دنیاخوش گذشت؟

مرده اومد نزدیکودستامو گرفت

مرده: ماهرخ! حالت خوبه؟

ماهرخ ...!!! ماهرخ!! چرا هیچی یادم نمیداد؟؟ عجیبه..

با تعجب بهش نگاه کردم یعنی این مرد کی میتونه باشه؟ ینی بامن په نسبتی داره؟

مرده: ماهرخ! چرا حرف نمیزنی؟ حالت خوبه؟ درد نداری؟

-شما؟

رنگ تعجبوتو چشماش دیدم..

مرده: ینی منو نمیشناسی؟

-نه.. خیلی کلافه بودم خیلی سخته که ادم از زندگیش هیچی یادش نمونه

-من واقعا نمیدونم کی ام... شما کی هستی؟ من چرا اینجام

مرده برگشت سمت دکتر

مرده: دکتر! ینی چی؟ چرا هیچی یادش نیست؟

دکتر: خوب میشه.. نگران نباشید زود گذره.. شاید یه ماه یا یه سال یا چند سال ولی بالاخره حافظه برمیگرده..

-ینی واقعا فراموشی گرفته؟

دکتر: اره.. ولی نگران نباشید حالشم خداروشکر خوبه میتونین مرخصش کنید..

-باشه..

اومد جلو و دستمو گرفت کمکم کرد بشینم.. لباسامو گرفت سمتم همرو پوشیدمو از بیمارستان زدیم بیرون.. سوار یه

ماشین دربه داغون شدیم!!

-اممم.. میشه بیرسم چه نسبتی بامن دارید؟

مرده: اره... من شوهرتم ...

-چی؟ ینی قبلا ازدواج کردم؟ پدرم مادرم چی؟

مرده: سال ها پیش فوت کردن

یه اه سوزناک شدیم پس این طور که معلومه خیلی تنهام..

-بچه ندارم؟

مرده: انقدر سوال نپرس... با کلافگی سیگارشو روشن کردوپک عمیقی بهش زد

منم حاج و واج نگاه میکردم اصلا یادم نمیومد که شوهری داشته باشم!! حتی اسمم برام آشنا نبود.. ماهرخ!!

-راستی!! ماهرخ ینی چی؟؟

مرده: چمیدونم.. همیشه انقدر سوال نپرسیو چند لحظه ساکت بمونی؟

فکر کنم اعصاب نداشت... سعی کردم دیگه حرف نزنم... ولی کلی سوالای مجهول توی ذهنم بود

(شایان)

تو راه برگشت به عمارت بودیم.. ماهرخم که بیخیال از کل دنیا خوابیده بود.. میدونستم مامان ماهرخو اذیت میکنه  
اگه بفهمه که من به ماهرخ گفتم شوهرشم سخته میکنه

بهبتره دیگه به اون عمارت نبرشم...

خیلی خوبه که فراموشی گرفته.. نمیدونم چرا واقعا دارم دیوونه میشم..

با خودم درگیرم چرا باید بهش بگم شوهرشم؟؟

بالاخره رسیدیم به کلبه یه منطقه پرت و دور از روستا بود جای سرسبز و قشنگی بود.. قرار شد به مامان بگم که  
ماهرخو فروختم.

بهبتره بیدارش کنم.. سرشو به پنجره تکیه داده بودو خواب بود

یه ذره تکونش دادم بیدار نشد فکر کنم خوابش سنگینه... گونه های برجستش خیلی توی چشمم بود خم شدم توی  
صورتش و گونشو بوسیدم.. چشماش تکون خورد میدونستم بیداره خودمو کشیدم عقبو اونم چشماشو باز کرد از  
خجالت گونه هاش قرمز شده بود

-رسیدیم

پیاده شدمو با حرص دستی توی موهام کشیدم چرا این کارو کردم؟؟ چرا باید ببوسمش؟ من حسی بهش ندارم! فقط  
ترحمه!

پوزخندی زدم! انگار این پوزخند به خودم بود. با صدای ماهرخ برگشتم سمتش

ماهرخ: اینجا کجاست؟

-تو باید اینجا بمونی

ماهرخ با چشمای گرد شده نگام کرد

ماهرخ: تنها؟

نه من بعضی موقعها هستم

ماهرخ با ناراحتی باشه ای گفتو به سمک کلبه رفت ...رفتم باهاش هم قدم شدمو درکلبرو باز کردم

وارد شدیم کل کلبه پر از خاک بود نمیشد نفس کشید

-بهتره اینجارو تمیز کنی

ماهرخ با حرس نگام کرد

ماهرخ:بله خیلی کثیفه..

با خیانت نگام کرد

ماهرخ:ولی نمیزارم از زیر کار در بری تو هم باید کمکم کنی

-بخشید باید به عرضت برسونم من ارباب این روستاهم ..

باچشمای گرد شده نگام کرد

ماهرخ:واقعا؟ولی خــــب در هر صورت ربطی نداره ..

-بهتره انقدر چشماتو گرد نکنی!!عاقبت خوبی نداره!!

واقعا دست خودم نبود چی میگم ولی چشمای زیباش زیباتر میشد ..

اونم باخجالت نگام میکرد..رفت توی اشپزخونه و یه جارو آورد و گرفت سمتم

ماهرخ:بفرمایید همسر عزیزم تقدیم با عشق

-شیطون شدی!!

سعی کرد بحثو عوض کنه

ماهرخ:امم.میشه کمکن کنی؟

بدون حرف جارورو ازش گرفتم ..خوبه یکی از مردمای روستا منوتو این حالت ببینه ابروم به باد میره ..فکر نمیکردم

یه روزی مجبوربشم جارو دستم بگیرم .

(شایان)

بعد از دوساعت به دستور خانوم کل کارارو انجام دادم نشسته یه جا فقط ارد میده حیف که فکر میکنه من

شوهرشم وگرنه تلافی این کارارو سرش در میاوردم

ماهرخ:وای چقدر اینجا قشنگ شد!!دستت درد نکنه

مثل بچه ها ذوق میکنه !!

-خواهش میکنم ..من باید برم توهم همینجا میمونی ..چشماشو دوباره گرد کرد

ماهرخ:من تنها بمونم؟؟؟

-نکنه میترسی؟

ماهرخ:نه...نه اصلا ..

-باشه پس من رفتم ...

از کلبه اومدم بیرونو سوار ماشین شدم ..ماشینو روشن کردم و رفتم سمت عمارت ..

نگهبان دم دربود تا منو دید اومد جلو و سلام کرد با سر جوابشو دادم ..ماشینو بردو پارک کرد منم تا عمارت قدم زنون رفتم ...

چراغا همه خاموش بود و مامان خواب بود رفتم بالا و یه دوش گرفتم و رو تخت دراز کشیدم ..به امروز فکر کردم چطور شد که ماهرخ فراموشی گرفت یدفعه ای زن من شد ..

چطوری رفتارم با اون عوض شد ..حسم بهش عوض شد ...نه ..نه حسم عوض نشده این حس فقط عذاب وجدانه ..عذاب وجدان اون کتکایی که از من خورده ...

من فقط دارم جبران کارامو میکنم همین!!!

(ماهرخ)

بعد از این که شایان رفت تازه به عمق فاجعه پی بردم !!من تنها!!تو کلبه!!خیلی از تنهایی میترسیدم اینجا هم انگار وسط یه جنگل بودیو یه کلبه هم وسطش ..سعی کردم ترسو پس بزنم

یه ذره از کارای اشپزخونه مونده بود بهتره برم با اونا خودمو سرگرم کنم

اصلا چرا شایان باید بره..مگه خونس اینجا نیست؟؟

کل اشپزخونرو با فکرو خیال تمیز کردم دیگه کاری نداشتم که خودمو سرگرم کنم تا ترسو فراموش کنم

دستمال برداشتم تا یه ذره گردگیری کنم گرم کار شده بودم که یدفعه دستی دور کمرم پیچید ..از ترس جیغ بلندی کشیدم که با صدای شایان کنار گوشم اروم شدم ..اون اینجا چیکار میکرد؟مگه نرفته بود!؟

شایان:هیس منم

هرم نفساش کنار گوشم مور مورم میکرد برگشتم سمتشو سعی کردم از خودم دورش کنم ولی حصار دستاش دورم محکم تر شد

-میشه... بری اونور!؟

شایان با شیطنتی که توی صداش مشخص بود گفت نه

-کار دارم

شایان: جات بده؟

-امم... نه... نه... اری!! به صورتش نگاه کردم چشماش خمار بودو به اجزای صورتم نگاه میکرد داشتم با گرمای نگاهش ذوب میشدم.. گنگ بود.. یه دفعه انگار از خواب بیدار شده باشه منو هل داد اونورو رفت روی کاناپه دراز کشید

شایان: فکر کردم شاید بترسی باز برگشتم

-ممنون.. من.. برم بخوابم..

سریع رفتم توی اتاق و رو تخت دراز کشیدم... چرا هیچ خاطره ای از شایان یادم نمیداد!!

ینی قبلا خیلی دوسش داشتم؟؟

نمیدونم... شاید!!

(شایان)

صبح بیدار شدم.. باید میرفتم روستا خیلی وقت بود که رسیدگی نمیکردم به کارا..

بلندشدمو کشو قوسی به بدنم دادم چون دوی مبل خوابیده بودم کمر درد شدید گرفتم..

رفتم توی اتاق ماهرخ خواب بودم بالاسرش نشستم صورتش توی خواب خیلی معصومانه بود.. ناخودآگاه دستی موهاش کشیدم.. موهای بلندش الان خیلی کوتاه شده بود.. موهاییکه خودم چند ماه پیش با بیرحمی کوتاهش کردم..

تکونش دادم که با تونای من از خواب بیدار شد

ماهرخ: سلام صبح بخیر

-سلام.. بلندشو صبحونه بخور.. من دارم میرم

ماهرخ:میشه یه سوال بیرسم؟-اره

ماهرخ:اممم ..چرا منو نمیبری اونجا؟

-انقدر سوال نکن حوصله ندارم ..من رفتم

درو بستمو از کلبه اومدم بیرون و سوار ماشین شدمو به سمت کلبه حرکت کردم ..

وارد باغ شدم که نگیهان اومدو ماشینو پارک کردو رفتم تو مامان روی مبل سلطنتی نشسته بود تا منو دید با عصبانیت اومد سمتم

مامان:معلوم هست تو کدوم گوری هستی؟اون دختره کو؟داری زیرزیرکی چیکار میکنی؟هان؟جواب منو بده ..

-مامان...مادمی احترامت واجبه ولی حق نداری تو زندگی من دخالت کنی ..خودم بهتر از هرکسی میدونم دارم چیکار میکنم ..

مامان:چشمم روشن !!!تو یه چیزیک شده ..عوض شدی !!..!!

-هیچی نشده فقط حوصله حرفای تکراریو ندارم ..رفتم بالاو به حرفای همیشگیش اهمیت ندادم..دیگه خسته شدم !تا کی بایدبرای زندگزم تصمیم بگیریه؟!!

زیور اومد تو اتاق

-بهت یاد ندادن در بزنی؟

زیور:امم..ببخشید ..اقا مادتون گفتن امشب همه ی فامیل اینجا جمع میشن تا مراسم نامزدی شما و پرمیدا خانوم برگزار بشه

چشمامو محکم روی هم فشردم..

-برو بیرون

با دادی که زدم از ترس رفت بیرون ..چشمامو بستم تا یه کم آرامش بگیرم ولی آرامش من جای دیگه ای بود !!



بعد از این که شایان رفت بلند شدمو دست و صورتمو شستمو رفتم اشپزخونه در یخچالو باز کردم یخچالو پر کرده بود ..چای دم کردم نون و پنیر اوردم بیرون خوردم ..حوصلم سررفته بود تصمیم گرفتم طراحی کنم ..

رفتم توی اتاقو به مداد سیاه وبرگه بزرگ برداشتمو نشستم روی میل میخواستم صورت شایانو بکشم ولی هنوز نمیدونستم که طراحی بلدم یا نه ..!!!در هر صورت بهتر از اینه که حوصلم سر بره

یه عکس از شایان که توی اتاق بودو برداشتم گذاشتم روی میز روبروم ..

توی عکس شایان سوار اسب بود با لباس مخصوص اسب سواری ..عکس قشنگی بود به طوری که محوش شده بودم ..سعی کردم به طراحی فکر کنم ..شروع کردم به کشیدن به طور ماهرانه ای میکشیدم انگار از قبل استعداد داشتم!!

بعد از اتمام کار با ناباوری به عکس نگاه کردم که چقدر زیبا بود ..

کاغذو لوله کردم گذاشتم روی میز و رفتم اشپزخونه و چای ریختم ..صدای درکلبه میومد .ینی کی میتونست باشه!!با فکر این که شایانه درو باز کردم ولی با مرد غریبه ای روبه روشدم

اومد سمتمو منو محکم توی بغلش گرفت ..منم با تعجب توی بغلش له میشدم ..

تقلا کردم که از بغلش بیرون بیام !درو بستو منو ول کرد اومد تو ..دستمو گرفتو روی مبل نشوند و خودش کنارم نشست

مرده:واای ماهرخ !!دختر تو کجایی!!خیلی دنبالت گشتم ..تا این که سایانو تعقیب کردم فهمیدم تو اینجایی وای دختر هنوزم باورم نمیشه پیدات کردم !

با تعجب نگاهش میکردم !!ینی این کیه که اسمم میدونه!!؟؟.

مرده:ماهرخ چرا حرف نمیزنی؟؟!

-شما کی هستید!!?

حالا اون بود که با تعجبو چشمای گرد منو نگاه میکرد ..

مرده:"من فرهادم ..ینی منو نمیشناسی؟؟

-ببخشید ..ولی من فراموشی گرفتم ..هیچی یادم نیامد

مرده:و..واقعا..اخه..چرا؟؟?

-یه تصادف ..ببخشید میشه بگید کی هستید ؟شوهر منو از کجا میشناسید؟چه نسبتی باما دارید؟

مرده:شوهرت !منظورت شایان که نیست!!?

-بله ..

مرده: ولی .. مگه میشه !! اون داره تورو گول میزنه .. تو فراموشی گرفتی .. اون داره ازت سو استفاده میکنه .. یادت نیست کلی از اون کتک خوردی .. اون پسر عموته!

ینی واقعا این حرفا واقعیت داره؟؟ نه .. نه امکان نداره ...

مرده: ببین من باید برم ماهرخ .. ممکنه شایان بیاد .. بازم میام پیشت .. خدا فضا ..

نفهمیدم کی از خونه زد بیرون فقط داشتم فکر میکردم!!!

(شایان)

دیگه تو این عمارت لعنتی آرامش نداشتم .. منبع آرامش من جای دیگه بود !!!

تصمیم گرفتم برم کلبه .. لباسامو پوشیدمو سوویچو برداشتمو رفتم پایین مامان تا منو دید اومد سمت

مامان: تورو خدا جایی نرو ابرو ریزی نکن امشب بیا خونه همه فامیل اینجان

-باشه مامان نمیخوام برم بمیرم که

مامان: خدا نکنه ..

درو محکم بستمو سوار ماشین شدم و رفتم سمت کلبه

ماهرخ بیرون کلبه نشسته بودو عمیق تو فکر بود

با صدای پای من برگشت با ترس منو نگاه کرد تا دید منم کمی خیالش راحت شد

-اینجا چیکار میکنی ماهرخ! بیا بریم تو

با نفرت منو نگا میکرد !! نکنه حافظش برگشته !!؟

-ماهرخ .. چیزی یادت اومده؟

ماهرخ: نخیر

بلند شدو رفت توی کلبه منم باهاش رفتم و درو بستم نشستم روی مبل اونم نشست روبروم ... انگار یه چیزی شده بود

یه ذره نفس عمیق کشیدم که مشاممو بوی عطر مردونه پر کرد

پس واقعا اتفاقی افتاده ..

-کی اینجا بوده؟؟

ماهرخ:نمیدونم

-ماهرخ ...به من دروغ نگو ..جواب منو بده!

ماهرخ:داد نزن من واقعا نمیدونم کی بود ..ولی هر کی بود چشم و گوش منو باز کرد

-چه اراجیفی بهت گفته؟

ماهرخ:گفتش تو پسرعمومی ..قبلا اذیتم میکردی..میخواستی منو بفروشی ..اسمشم فرزاد..بود ینی تو انقدر عوضی بودی

-دهنتو ببند و درست صحبت کن ...اون فرهاد اشغال اینجارو از کجا پیدا کرده ..نکنه تو واقعا فراموشی نگرفتی ..هه فرزاد!!!!!!فکر کردی من خرم

ماهرخ:عوضی اشغال ..نامرد من یه لحظه ام اینجا نمیمونم ..

رفتم سمتشو محکم خوابوندم رو صورتش..عصبی شده بودم..

با مشتای کوچیکش رو سینه من میکوبیدو گریه میکرد ..خون از دماغش میومد

ماهرخ:خیلی نامردی!!اگه پسر عمومی ..اگه انقدر ازم متنفری!چرا منو نگه داشتی ..بزار من برم

-خسفه شو ..حرف از رفتن نزن تو ..میخوری بری!اون اراجیف واقعیت نداره تو اصلا اون مرتیکرو میشناسی که همه حرفاشو باور کردی ..چرا گذاشتی بیاد تو هان ..

ماهرخ:بخدا خودش اومد من حتی اونو نمیشناسم

-غلط کرده ...به حرفای مفتش اهمیت نمیدی

ماهرخ با حق حق :ینی ..وا ..واقعیت نداره؟

کشیدمش سمت خودمو سرشو گذاشتم روی سینم اشکاش بلیزمو خیس کرد سرشو نوازش کردم

-نه عزیزم..نه..مگه من دلم میاد تورو ازار بدم .اون مرتیکرم خودم پیداش میکنم و یه گوشمالی حسایی بهش میدم که تو زندگیمون دخالت نکنه !

ماهرخ:تورو خدا تنهام نزار ..من میترسم !!

توی بغلم فشردمش هیچ وقت فکر نمیکردم که دوست داشتنی ترین ادم زندگیم ماهرخ باشه!!

-باشه عزیزم تنهات نمیزارم .. برو حاضر شو امشب میریم عمارت ..میخوام با مادرم اشنات کنم

رفتم توی اتاق تا حاضر شم ینی مامان شایان چه برخوردی میتونه بامن داشته باشه ..خدا کنه خوب باشه ..استرس شدیدی گرفتم نمیدونم قراره چه اتفاقی پیش بیاد ..

لباسامو پوشیدمو رفتم پیش شایان که با کلافگی روی مبل نشسته بود .

-چی شده شایان از چی ناراحتی؟

شایان:ماهرخ ..اگه الان با من بیای حرفایی میشنوی که زیاد خوب نیست ..بین مامان من یه مشکلی داره که هیچ وقت نمیزاشت من ازدواج کنم ینی خیلی منو دوست داره نمیزاشت ازش دور بمونم ..بعد از این که ما باهم نامزد کردیم زیاد مامانم باتو خوب نبود من میگم بهتره ...بهتره امشب تو نیای!

-باشه ..

شایان:قول میدم بعد از این که مراسم ازدواجمونو گرفتیم همه چی درست شه

لبخندی بهش زدم و شایا منو تو بغلش فشرد بعد از چند دقیقه دوتا دستاشو حائل صورتم کردو زل رد تو چشمام انگار میخواست یه چیزایی از چشمام بفهمه

شایان:ماهرخ ..تو منو دوست داری؟

گیج شده بودم ...توی این چند روز بهش عادت کرده بودم و وابستش شده بودم به طوری که نمیتونم دوریشو تحمل کنم ..این حس فراتر از دوست داشتنه ..اره مطمئنم دوسش دارم

باسر بهش جواب مثبت دادم که با خوشحالی اومد نزدیکمو لبای داغشو روی لبام قرار داد ..حس شیرینی بود تاحالا عشقو تجربه نکرده بودم ولی الان با تک تک سلولام لمسش میکنم ..

شایان یه ذره ازم فاصله گرفتهو زل زد به چشمام

شایان:اینو بدون که خیلی دوست دارم ماهرخ

واقعا از اعماق قلبم خوش حال بودمو روی ابرو سیر میکردم باورم نمیشد که بهم اعتراف کنه ..از خوشحالی تند گونشو بوسیدمو

شایان:این قبول نبود ..به به راستی خانومم کم کم خجالتش داره اب میشه ..

سرمو انداختم پایین اصلا حواسم نبود که دارم چیکار میکنم

-اممم..خوب دیگه فکر کنم بهتره تو دیگه بری ..دیرت میشه ..

.....

با نگام بدرقش کردم و اونم از کلبه زد بیرون منم با حالی خراب رو نبیل نشستم ..اخه چرا باید مامانش انقدر بامن بد باشه!!!

(شایان)

با اعصابی داغون از این که ماهرخو تنها گذاشتم به سمت عمارت رفتم ..تا درو باز کردم با جمعیتی مواجه شدم ... حوصله این فامیلارو نداشتم از همشون بدم میومد که فقط تظاهر میکنن ..

با وارد شدنم سلامی کردم و نشستم روی مبل ..عمه و پاریمیداهم بودن ملکه های عذاب من نمیدونم کی شرشون کم میشه فقط دنبال ارث و میراثن .

مامان که از خوشحالی چشمش برق میزد خوشحال بود که من برگشتم ولی من فقط بخاطر این اومدم که این بازی و تمومش کنم!دیگه خسته شدم

با دستی که به شونم خورد از فکر پریدم محمد بود پسر عمه پریسا پسر خوبی بود مثل برادرم دوشش داشتم

محمد:به به داداش شایان بالاخره شمارو از نزدیک زیارت کردیم

-زیارت قبول!!

محمد:وای اونجارو خانومتون دارن نیان پیشتون بهتری مزاحم نشم ..رد نگاشو گرفتمو رسیدم به پاریمیدا که با اون لباسش که نپوشیدنش بهتر بود داشت میومد سمتمو با ناز راه میرفت با چندش رومو برگردوندم

-مزه نریز محمد حوصلشو ندارم یجوری دس به سرش کن وگرنه سرشو زیر اب میکنم

محمد:اوه اوه چه خطرناکی بهتره من برم اینو دس به سرش کنم تا سرمو زیر اب نکردی ..

قبل از این که پاریمیدا برسه به من محمد رفت جلو و دستشو گرفتو رفتن نشستنو پاریمدارو به زور وادار به صحبت کردو یه چشمک بهم زد ..خوب کارشو بلد بود!پس این جوری مخ میزنه !

مامان اومد سمتم امشب فکر کنم قراره ترورم کنن

مامان:وای شایان!!وای من از دست تو چیکار کنم خستم کردی الان برامون حرف در میان نامزدتو با اون محمد الدنگ ول کردی ..

چه اقبی به محمد بیچاره داد!!!

-بس کن مامان بس کن ..اه

با نلراحتی راشو کشیدو رفت ..این پارمیدا چی داره که انقدر گیر دادن میخوای اینو بهم بندازن ...؟؟ من ماهرخمو با دنیا عوض نمیکنم ..ماهرخمو!!!!!! از میم مالکیتی که استفاده کردم غرق لذت شدم ..ماهرخ برای من منبع آرامش فقط اینو زود نفهمیدم انقدر آزارش دادم میترسن از روزی که حافظش برگرده !!

نشسته بودم رو میل تا فقط وقت بگذره وشر اینا از سرمون کم بشه که عمه سکوت اعلام کرد

عمه:خب امشب میخواین یه خبر خوشحال کننده بهتون بدیم ...دیگه باید سور و سات عروسیو برگزار کنیم و دوتا عاشقو بهم برسونیم !!

خب امشب میخوایم که مراسم نامزدی شایان و پارمیدارو برگزار کنیم ..شایان که چشماش برق میزدولی من در ظاهر خونسردو اروم بودمو ولی در باطن داشت از عصبانیت سخته میکردم ..چقدر خوب میبرمو میدوزن جالبه !!

مامان اومد سمتمو دستمو گرفتو بلندم کرد

مامان:پسرم ابرو ریزی نکن الان عاقد میادو یه صیغه محرمیت بینتون خونده میشه تا توی دوران نامردی راحت باشین

با دندونایی که از حرص روهم کلید شده بود حرف میزدم

-مامان من چند بار بگم این مظلکرو تمومش کن من حاضر نیستم ریخته این دختررو ببینم چه برسه به این که باهاش ازدواج کنم ...امکان نداره ..اصلا چرا انقدر اسرار میکنید؟؟

با این سوالم مامان حول شد ولی دلیلشو نمیدونستم عجیب بود برام...ولی حاضر نبودم قبول کنم ..

-همیگتون گوش کنید .عمه با احترامی که براتون قائلم ولی نمیتونم قبول کنم .مگ هیچ علاقه ای به دخترتون ندارم با گفتن این حرف رفتم بالاو درو کوبیدمو روی تخت دراز کشیدم .گم کم چشمام گرم شدو به خواب عمیقی فرو رفتم !!!!

با گرسنگی زیاد از خواب بیدار شدم همه نگران بودم هم گرسنه !!!نگران ماهرخ بودم از تنهویی میترسه ولی مجبور بودم تنهانش بزارم .

در اتاقو اروم باز کرد که کسی بیدار نشه از بغل اتق مامان رد میشدم که صدای پیچ پیچ توجهمو جلب کرد .کنجکاو شده بودم این وقته شب مامان با خودش حرف میزنه!!!

گوشمو چسبوندم به در صدای پیچ عمه هم میومد .

مامان:پسر کله شقیه قبول نمیکنه با پارمیدا ازدواج کنه وگرنه ارثو میزد به نام پارمیداهو بعد ارث به ما میرسید و ما هم تقسیمش میکردیم

عمه:بالاخره که باید باهم ازدواج کنن .این طوری که نمیشه .

با ناباوری به حرفاشون گوش میدادم !!اخه مگه اون مادرم نبود چقدر رزله !!!متنفرم ازش .

مامان: آگه پسر خودم بود میدونستم باهانش چطوری برخورد کنم به بابای کله شقش رفته. مثل اون زرنگه. ولی بالاخره ارثو باید به دست بیارم من کلی تو این عمارت عمرمو تلف کردم

باورم نمیشد ینی. ینی اون. مادر واقعی من نبود؟؟؟؟!! این همه سال به کسی که میگفتم مادر از خون من نبود!!

ذهنم به کل به هم ریخته بود ولی باید توی بازیشون شرکت میکردم میخوام بدبختشون کنم. به روز سیاد میشونمشون!

این بازی حالا شروع شد.

دیگه گرسنگیو فراموش کرده بودم برگشتم توی اتاقو تیشترتمو پوشیدمو وسویچو برداستم باید برم پیش ماهرخ.

نگهبان با دیدن من این موقع تعجب کرده بودو برو بر منو نگاه میکرد اعصابم داغون بود

-واسه چی بروبر منو نگاه میکنی برو ماشینو بیار

مش باقر: چه چشم اقا الان میارم

مثل فریره از جلوی چشمام دور شدو بعد سه وت ماشینو آوردو سوار شدمو رفتم سمت کلبه. چراغای کلبه روشن بودو این نشون میداد که از ترس خوابش نبرده. اروم درو باز کردم که دیدم رو مبل خوابیده تا وارد شدم از خواب پریدو با تعجب و چشمای درشت شدش منو نگاه کرد

ماهرخ: تو اینجا چیکار میکنی؟ چرا چشمتا قرمزه؟ حالت خوبه. چیزی شده؟ با نگرانی اومد سمتمو دستمو گرفتو باهم روی مبل نشستیم.

-ماهرخ. داغونم اروم کن

ماهرخ با نگرانی نگام میکرد

ماهرخ: نمیخوای به من بگی چی شده؟؟

-نه.

سرمو گذاشتم روی پاتو دراز کشیدم روی مبل اونم دستشو گذاشت روی سرمو موهامو نوازش میکرد. بودن کنارش بهم آرامش داد به طوری که با خیال راحت و اروم چشمامو بستمو خوابیدم.

صبح با صدای ماهرخ بیدار شدم از دیشب تا حالا سرم روی پاش بود . اولین خوابی بود که با آرامش و بدون دغدغه

-ماهرخ ببخشید اینجوری خوابیدی خیلی خسته بودم نمیتونستم بیدار شم .

ماهرخ: نه راحت بودم حالا اگه افتخار بدید بلند شید من برم صبحونه آماده کنم !!

بلند شدمو رفتم دستشویی تا اومدم بیرون ماهرخم میزو چیده بود

ماهرخ: بیا بخور دیشب هیچی نخوردی معده درد میگیری

-باشه خانومم حرس نخور

رفتم جلو و گونشو بوسیدمو نشستم نگاهش کردم که سرش پایین بود و مثلا خجالت کشیده بود

-برای من نقش بازی نکن من که میدونم خجالتی نیستی .

با مشت کوچیکش به بازوم زد خندیدم

-کل زورت همین بود

ماهرخ: اا شایان

-جانم!! فعلا یه چای بریز که از گشنگی مردیم

رفت دوتا چای آوردو منم سریع خوردم باید سریع میرفتم چون توی روستا مشکلی پیش اومده بود برای کارگاه

بعد از صبحونه کتمو پوشیدمو سوییچو برداشت

ماهرخ: ااا کجا میری؟

-باید برم کارگاه ابزارا خراب شده .

ماهرخ با ناراحتی باشه ای گفت

ماهرخ: راستی . شایان من میخوام برم روستا اینجا حوصلم سر میره اممم مثلا میشه برم کارگاه قالیبافی یا مثلا کار

کنم دیگه

-لازم نکرده . همینم مونده بری کار کنی

ماهرخ: حداقل برم روستا از این کلبه دورشم برام کافیه . من امروز میخوام برم روستا رو ببینم

-همچین اجازه ای بهت نمیدم ماهرخ



-میتمرگی سرجات ماهرخ وای به حالت آگه بفهمم پاتو از اینجا بیرون میزاری

ماهرخ: منو تهدید نکن فقط گفتم حوصلم سر رفته

-بس کن ماهرخ اول صبحی اعصاب نمیزاری برای ادم که

ماهرخ: تو هیچ وقت عصاب نداری شایان اصلا دوست ندارم .

مثل بچه ها پاشو کوبید روزمین و رفت . درو کوبیدمو از کلبه اومدم بیرون

(شایان)

باید میرفتیم عمارت تاحسابمو با این مادر قلابی صاف کنم نمیزاشتم یه پاپاسی از این ارث بهشون برسه منم تو نقششون شرکت میکنم ..

رفتم وارد عمارت که شدم اکبر اقا نگهبان عمارت اومد جلوم

اکبر: سلام.. اقا

-سلام اکبر کاری داری ؟

اکبر: ببخشید امممم میخواستم ..میخ استم یه چیزی بهتون بگم

-الان اصلا وقت ندارم اکبر

اکبر: ولی اقا خیلی مهمه

پوفی کردم و نشستم روی نیکمت ته باغ اونم دنبالم اومد ..

-بشین

اکبر: نه اقا راحتم .. راستش ..

-گفتم بشین

نشست کنارمو با من من شروع کرد حرف زدن

اکبر: راستش .. اقا از مادرتون حرفایی شنیدم باورکنید دروغ نمیگم و پاپوچ نیست حتی اگر باور نکردید و منو بیرون کردیدم من میرم ولی میخواستم بگم که یه وقت خدایی نکرده مشکلی براتون پیش نیاد .. بالاخره شما وارث این ارث و میراثید دیگه .. منم نگرانتونم شمارو مثل پسر دوست دارم اقا...

-حرف اصلیتو بزن اکبر

اکبر: خانوم... امممم... مادر واقعی شما... نیستن .. اقا بخدا باور کنید دروغ نمیگم و خانوم و عمه شما میخواستن ارث به اونا برسه به همین دلیل اصرار دارن پارمیدا خانوم باشما ازدواج کنه .... باور کنید دروغ نمیگم ....

-اکبر .. تو واقعا مورد اعتماد من هستی و ازت ممنونم خودم اینو میدونستم .. من از اولم بهت اعتماد داشتم .. اکبر با این حرفت پاداش خوبی میگیری

با ناباوری و تعجب و خوشحالی نگام میکرد باورش نمیشد که ازش تشکر کرده باشم

اکبر: واقعا راست میگوید ؟

سری به علامت مثبت تکون دادم

اکبر: اقا اگه کاری با من ندارید مرخص شم

-برو ... راستی اکبر

برگشت سمت

اکبر: بله

-شنیدم یه پسر داشتی ولی خرجو مخارج عروسیو خونرو نداره .. درستع؟

اکبر با ناراحتی سری تکون داد ...

اکبر: بله اقا .. خواستگاری رفتیم ولی گفتن دخترمونو به ادمی که هیچی نداره نمیدن .. البته حقم دارن اقا ..

-من خرج و عروسیو میدم و یه خونه هم بهشون میدم ...

باورش نمیشد بعد از چند دقیقه شروع کرد اشک ریختن فکر کنم اشک شوق بود

اکبر: ممنون اقا واقعا ممنون

-برو دیگه به کارت برس .....

خودمم رفتم سمت عمارت ...

به اصطلاح مادرم روی مبل سلطنتی نشسته بود تا منو دید بلند شدو اومد سمتم و بغلم کرد اصلا حس خوبی نداشتم از این که بغلم کرده ولی مجبور بودم برای اینکه نقشم پیش بره یه ذره احساسات به خرج بدم .. دستمو به کمرش کشیدم و با گفتن این که خسته ام اونم با ناراحتی ظاهری خسته نباشیدی گفت و رفتم بالا...

یه دوش گرفتمو لباسامو پوشیدمو رفتم پایین

مامان: ||| پسر استراحت میکردی قربونت برم خسته ای برم برات یه چیزی بیارم بخوری مادر

نه مامان جان شما بشین... زحمت نکش باید باهم اساسی حرف بزنیم.. میخوام یه تصمیم عاقلانه بگیرم که برای هممون بهتر باشه.. اینجوری با خیال راحت زندگی میکنیمو با عمه ایناهم قطع رابطه نمیکنیم بخاطر یه موضوع الکی ..

مامان: خب قربونت برم منو دق مرگ کردی برو سر اصل مطلب حرفتو بزن

-خب میگم... میخواستم بگم که من تصمیمو گرفتم به نفعمه که با پارمیدا ازدواج کنم.. فهمیدم و درموردش تحقیق کردم دختر خوبیه و به درد زندگی و ازدواج میخوره ..

تو چشمات بهت و تعجب و خوشحالی و قدرتو میدیدیم هه حتما فکر میکنه تا چند ماه دیگه میتونن سرمو زیر اب کنن ..

مامان: وای مادر قربونت برم.. بالاخره سر عقل اومدی.. ببین چقدر من بهت گفتم که بیا و با پارمیدا ازدواج کن گوش نکردی ولی بازم خوبه که به این باور رسیدی اون واقعا دختر پاکیه!!!!

از این حرفش چشمام گشاد شد تنها چیزی که نمیشد به پارمیدا نسبت دادهمین بود

مامان: خب حالا کی بریم خواستگاری؟

-چه عجله ای داری... خواستگاری نمیریم سریع عقدو عروسی

مامان: وای مادر چه عجله ای داریا... نه له اون موقع که به این پارمیدای بیچاره بدویبراه میگفتی و نه به شوق و ذوق و عجله الانت!!!!

-خب زنمه.. دوست دارم زودتر مال خودم شه.. مشکلیه؟؟؟

مامان: نه مادر چه مشکلی... بزار یه زنگ بزنم به عمت قرار عقدو عروسیو بزاریم ...

-باشه من میرم جایی کار دارم ...

مامان: باشه مادر برو ..

رفتم بیرون اکبر وایساده بود توی باغ و گلارو اب میداد

رفتم سمتش تا منو دید اب و بست

اکبر: بله اقا

-اکبر... حواست باشه هراتفاقی افتاد... هر نقشه ای که کشیدن به من گزارش میدی... حواست جمع باشه.. چشمو گوشتو باز کن پاداش خوبی بهت میدم

تا اسم پاداش اومد چشمات برق زدو چشمی گفت

اکبر: حواسم هست اقا به من اعتماد کنید ...

اعصابم داغون شده بود چرا باید برای یه بیرون رفتن سرم داد بزنه مگه اینجا زندانی ام... من نمیفهمم چرا این طوری میکنه ...

با صدای در به خودم اومدم صد درصد خودش بزار انقدر پشت اون در بمونه تا ادب بشه والا خودش که میتونه درو باز کنه ..

انقدر در زد تا درو باز نکردم هی محکم تر در میزد اگه تا یک دقیقه دیگه اینجا بمونم و باز نکنم مطمئنم درو میشکونه ..

-الان میام صبر کن

رفتم درو باز کردم با تعجب به این یارو نگاه کردم بازم این !!! فرهاد! از دستش عصبی بودم اخه این چه وعضشه وقت و بی وقت میاد اینجا حالا اگر سایان ببینتش کمر به قتلش میبندد بعدم منو زنده زنده تو گور میکنه و خودشم خوش و خرم زندگیشو میکنه .. اخه چند بار باید کتک بخوره تا بفهمه نباید بیاد اینجا ..

منم که از جونم سیر شدم!! شایان گفته بود که نباید درو روش باز کنم ولی من باز کردم ... ولی خب به من ربطی نداره که من فکر کردم شایانه ..

نمیدونستم این همه مدت که توی ذهنم درگیری دارم زل زدم بهش الان چه فکرای بی با خودش میکنه

دستشو جلوی صورتم تکون داد که به خودم اومدم

-اقا فرهاد اینجا چیکار میکنید

فرهاد: ماهرخ .. دختر دلم برات تنگ شده بود ... برو کنار تا پیام تو باید باهم حرف بزنینم

چی همینم مونده !! انگار واقعا از جونش سپر شده

-نه نیا

با جیغی که زدم با تعجب نگام کرد .. خیلی کارم زشت بود الان میگه این فراموشی نگرفته !! دیوونه شده !!

-باشه بیا فقط سریع حرفتو بزنو برو

با خوشحالی اومد تو اصلا نفهمید من چی میگم ..

دستم گرفت که دستمو سریع کشیدم بیرون با عصبانیت نگاهش کردم

-لطفا به من دست نزیند

فرهاد: ماهرخ .. من همون فرهاد قدیمما

-چه قدیم چه جدید ف قی نداره .. همین که گفتم ... حالا هم حرفتو بزنو برو

فرهاد: امممم چجوری بگم... از کجا شروع کنم... ببین ماهرخ من اولین باری که تورو دیدم چشمت منو جذب خودش کرده بود ولی وقتی درداتو گفتم مثل برادر پشتت باشم ولی وقتی فهمیدم میخواد بفروشت گفتم چرا که نه خودم میخرمتو باهات ازدواج میکنم من... من عوشت شده بودم

از حرفاش سر در نمیآوردم!! بفروشتم؟! مگه من لباسم؟؟؟ اصلا کی میخواستی همچین کاریو بکنه...؟؟؟؟

سوالی که تو ذهنم بودو به زبون آوردم

فرهاد: شایان

فرهاد: وای اصلا یادم نبود تو فداموشی گرفتی.. اون پسر عموته ازت متنفره میخواست بفروشت که فراموشی گرفتی.. نمیدونم واقعا خواستش چیه ولی هرچی هست میخواد فقط تورو اذیت کنه... باید از اینجا فرار کنی.. باید بتونی یه زندگی عادی و با آرامش داشته باشی منم تو این راه بهت کمک میکنم...

زندگی پر آرامش؟!!!!! ولی زندگی من با شایان آرامش داشت.... نمیدونم فرهاد داره راست میگه یا دروغ ولی نمیتونم چیزایی که گفتو باور کنم...

فرهاد: ماهرخ باور کن راست میگم من دوست دارم چرا باید زندگیتو خراب کنم..

-اقا فرهاد لطفا برید بیرون... دیگه هم اینجا نیاید.. حوصله شنیدن این چرتو پرتارو اصلا ندارم

فرهاد: هه چرت و پرت یه روزی که حافظت برگشت پشیمون میشیا

-نمیخواد نگران من باشی ...

یه دفعه منو محکم بغل کرد داشتم تو بغلش له میشدم تقلا میگردم ولم کنه ولی ول کن نبود

فرهاد: نه.. نه نمیتونم ولت کنم... من عاشقتم... بفهم لطفا ...

در محکم بهم خوردو باز شد من قلبم ایست کرد واقعا چیزی نمیدیدم جز این که فرهادو هل دادم عقب.. صورتش قرمز بود.. خدای من یه روز خوش به من نیومده!! چرا الان باید شایان میرسید... گریه گرفته بود

درو بستو اومد به سمت فرهاد یورش برد حرکتش انقدر سریع بود که فرهاد نتونست از خودش دفاع کنه و شایان نشسته بود روی قفسه سینشو فقط مشت میزد ...

از ترس زبونم بند اومدا دودو لال شده بود

شایان فقط فریاد میکشید

شایان: کثافت... زاده تو گه میخوری میای اینجا... توی عوضی به چه حقی به زن من دست زدی.. میکشمت... بقران یه کاری میکنم که هرروز ارزوی مرگ کنی ...

خودت با دستات گورتو کندی ...

فقط میزدو به هیچی فکر نمیکرد جنون داشت ..خنده های عصبی میکرد و میزد فرهادبا خون یکی شده بود و جونی نداشت از خودش دفاع کنه ...

باید به کاری میکردم از فرهاد جداش میکردم واقعا دلم برای فدهاد میسوخت بااین که مقصر بود!!!

یه حرکتی به خودم دادم و رفتم سمتشون با ترس و لرز دست شایانو گرفتمو کشیدمش

برگشت سمتو مشتت زد تو صورتم که فکر کنم دماغ شکست درد بدی تو صورتم پیچیده بود و نمیتونستم تحمل کنم ..

فرهادم تا دید شایان منو میزنه از زیر دستش اومد بیرونو دووید سمت درو فرار کرد شایانم دووید دنبالش ..خودمو انداختم روی مبل و فقط به خودم میپیچیدم از درد بیچاره فرهاد ...الان چقدر کتک خورده من با این یه مشت از پا دراومدم اون بیچاره چی کشیده شایان واقعا به جنون رسیده بود ..

از درد داشتم میمردم صورتم جمع شده بود از درد و خون میومد ..رفتم سرمو زیر شیر اب گرفتم تا کمی بهتر شه ولی دردش بدتر شد فکر کنم دماغ شکسته بود ...چون این درد از شکستگی بود ..

از زیر شیر اومدم بیرونو برگشتم که خوردم به شایان ..قلبم از ترس لحظه ای ایستاد واقعا تا حالا اینجورز ندیده بودمش و نمیتونستم نفس بکشم ..از بغلم رد شدو رفت تا خونای دستشو بشوره خون خودش نبود خون اون فرهاد بیچاره بود که زیر دست شایان بود

عجیب بود که کاری نداشت بهم ولی میدونستم که این آرامش ،ارامشه قبل از طوفانه تا نیومده بود رفتم توی اتاقو درو قفل کردم روی تختنشستم اضطراب ترس ولم نمیکردو ناخونامو میجوییدم ...بعد از چند دقیقه صدای پاش که نزدیک لتاق میومد تو دلم ولوله ای به پا کرد ...

رسید به درو دستگیررو تکون داد که دید باز نشد عصبانی شدو داد زد

شایان:این درو باز کن تا نشکوندمش..

گریم گرفته بودو هق هق میکردم

-نمیخوام ..میدونم میخوای منو بزنی ..بخدا کاری نکردم

پوزخند صداداری زد

شایان:اره فقط تو بغل اون ح...زاده بودی ...

-من کاری نکردم ....هی این جملرو تکرار میکردم از ترس ..

دیگه صدای پاش نیومد که با صدای قفلی که شکست به خودم اومدم باید فرار میکردم ولی کجا؟؟؟؟!!حالا که روبروم وایساده بودو هیچی حالیش نبود ..

شایان:ماهرخ ..میکشمت ...میکشمت تو به من دروغ گفتی ...حافظتو به دست آوردی؟اره؟؟؟؟ارررررره ..جواب

منو بده لعنتی ...محکم زد تو صورتم که پرت شدم به عقب جونی برام نمونده بود ...

کمر بندشو باز کرد!!ینی میخواست چیکار کنه از ترس زبونم لال شده بود حتی گریه کردنو فراموش کرده بودم ....

ولی با کمربندی که کامل درآورده بودو حالا توی دساش بودو نزدیکم میومد فهمیودم قصدش چیه جیغی کشیدمو رفتم سمت تخت تکیه دادم بهش

-تورو خدا ...با من کادی نداشته باش ...برات توضیح میدم ..ولی گوشش بدهکار نبود

ضربه اولو که به رون پام زد مردمو زنده شدم ضربه های بعدیو زد دردش طاقت فرسا بود فقط جلگی صورتمو گرفته بودم که به صورتمو نخوره دستمو از جلوی صورتم کشید کنارو ضربا ای به صورتم روی گونم فرود اومد ..دیگه از درد بیهوش شدمو چیزی نفهمیدم ...

صبح با کرختی از خواب بیدار شدم درد شدیدی توی بدنم پیچیده بود بلند شدمو رفتم توی دستشویی جلوی اییگه ایستاده که با خون خشک شده و صورت کبودو رد کمربندی که دوش بود همه چیز یادم اومد و اه بلندی کشیدم ..از روبروشدن باهاش میترسیدم ..میترسیدم باهاش روبرو بشمو باز به کتک خوردن ختم بشه از درد رونام به زور راه میرفتم اصلا جونی توی تنم نمونده بود ..

جلوی اینه نشستم با این صورتی که دیده بودم خودمو نمیشناختم ..دیگه اون صورت زیبایی که همه ازش تعریف میکردن نبود ..بجاش یه صورت داغون و ورم کرده بود

در باز شدو قامتش توی چارچوب در نمایان شد ..

شایان:بلند شو ببینم نیاوردمت اینجا که بخوری و بخوابی از این به بعد مفت مفت نمیچرخه کار میکنی وگرنه صورتتو از اینی که هست زیباتر میکنم

با حرس نگاهش میکردم و دندونامو روی هم فشار میدادم ..تحمل حرفاشو نداشتم دلم برای اون شایان مهربون تنگ شده بود ولی حسم تنفرم الان بیشتر از عشق بود ..

گلدونی که روی میز بود با حرص ،عصبانیت،تنفر ،پرت کردم سمتش که جاخالی داد و گلدون به در خوردو خورد شد ..

با چشمای قرمز شده از عصبانیت اومد سمتمو بازومو گرفتو فشار داد به معنای واقعی داشت پودر میشد تو دستش ...

صورتم از درد جمع شده بود ولی میترسیدم اعتراض کنم ..

شایان سرشو آورد کنار گوشمو حرف میزد ...

شایان:دختره ی ه.....زه میخواستی چه گوهی بخوری هان؟؟؟با دادی که زد و سیلی که زد پرت شدم روی تخت روم خم شدو با ترسناک ترین لحنی که ممکن بود گفت:موظب خودت باش من هیچ وقت انقدر اروم نیستم یه بلایی به سدت میارم که ارزو کنی کاش زودتر میکشتمت ...

منم با ترس تو چشماش زل زده بودم دستام روی قفسه سینش بود که بالاو پایین میومد از عصبانیت ..ولی قلب من انگار حرکت نمیکرد ...

روم خیمه زده بود از ترس دستمو روی سینش جمع کرده بود و سرمو چسبونده بودم به سینش تا چشمای قرمزو عصبیشو نبینم و جالب اینجا بود که از خودش به خودش پناه برده بودم ..

دیدم نفساش داره اروم تر میشه ..سرمو اوردم بالا و جرأت دادم به خودم که توی چشماش نگاه کنم نمیدونم چرا حلقاشک تو چشمام جمع شده بود نمیدونم از ترس بود یا از تنهایی و بی پناهی که دیدم چشماش مهربون شد و خم شد و به اشکم زبون زدو بعد روی چشمامو بوسیدو رفت بیرون ..

اصلا درکش نمیکردم و نمیفهمیدم چشه؟؟یه بار اروم ،یه بار برزخی،عصبی،دلرحم،مهربون ،متحرص،و...واقعا نمیدونستم که کدوم اخلاقش واقعیسه ..

ولی الان به تنها چیزی که فکر میکردم حرفای فرهاد بود ..نمیدونستم باور کنم یا نه !واقعا سردرگم .کی راست میگه ،کی دروغ میگه؟!من کدومو باور کنم خداجون کمکم کن از این امتحانت سربلند بیرون بیام ..نمیدونم امتحانه یانه !ولی هرچی هست ..کمکم کن !!

لباسامو عوض کردم چون خونی شده بود از کتک هاش و از گمر بندی که به پام زده همش کبودو خون مرده بود ..صورتمو ایی زدم و رفتم پایین از روبرو شدن باهاش میترسیدم ولی بالاخره که چی؟باید میرفتم !!سعی کردم به خودم دلداری بدم که هیچ کاری بامن نداره ...

روی مبل لم داده بود و عمیق توی فکر بود ..نمیدونستم به چی فکر میکنه که اصلا حواسش به صدای پام نبود که اومدم !

رفتم توی اشپزخونه و از توی یخچال یخ برداشتمو گذاشتم روی کبودیهای صورتم البته کل صورتمو دربرگرفت چون کل صورتم یا کبودی قرمز بود یا سبز!!!

با صداش برگشتم سمتش خداروشکر اروم شده بود ...وخداروشکر معلوم بود که این آرامش قبل از طوفان نیستو واقعا ارومه !یاشاید من اینجوری فکر کردم ...

با صداش که گفت بیا بشین رفتن نشستم روبروش روی مبل دستی با کلافگی به صورتش کشید

شایان:خب میشنوم

-چ...چیو؟

شایان:اینکه فرهاد اینجا چیکار میکرد ؟چرا در روش باز کردی؟چرا به چرت و پرتاش گوش کردی؟چرا تو بغلش بودی ؟هــــان؟؟؟بسه یا بازم بگم؟



-بخدا...بخدا اصلا نمیدونم کی هست! فقط میدونم اسمش فرهاده و سعی میکنه هی به چیزایی به من بفهمونه...ولی اصلا به حرفاش گوش نمیدم..باور کن...اون یدفعه ای منو بغل کرد من حتی وقتی دستمو گرفت سرش داد زدم که چرا این کارو کرده...بغل کردنشم یدفعه ای بود وگرنه نمیزاشتم همچین کاری بکنه ...

شایان:باورکنم ماهرخ؟؟

با ناراحتی بهش نگاه کردم حتی منو باور نداشت..!!

-چرا باید بهت دروغ بگم اصلا چرا نمیخ ای باور کنی؟

شایان:ینی باور کنم که هنوز حافظت برنگشته؟

-چرا انقدر میترسی از این که حافظم برگرده؟؟نکنه یه چیزی هست که من نمیدونم یا فرهاد داره راست میگه

شایان :اسم اون عـــوضیو به زبونت نیــــار!

با دادی که زد لال شدم

شایان:اوه غلطکرده زری بزنه به زودی از اینجا دورت میکنم دیگه نمیزارم حتی اسمتو به زبون کثیفش بیاره!توهم اسمشو نمیاری فهمیدی؟

با ترس سری تکون دادم

شایان:مگه لالی؟میگم فهمیدی؟برای من سرتکون نده!

با دادی که زد اشکام شروع کرد به ریختن..این روزا خیلی نازک نارنجی شده بودم..سر هر مسئله ای میزدم زیر گریه...شده بودم یه دختر لوس و نر که هی برای هرچیزی گریه میکنه ..

چشمش به صورت اشکسم که افتاد باز عصبی شد

شایان:وای ماهرخ وای از دست تو ،گریه نکن لعنتی سرمو میکوبون تو دیوارا گریه نکن

-چرا انقدر سرم داد میزنی من خسته شدم....

اومد نشست روی مبلو منو نشوند روی پاشو سرمو چسبوند به سینش

شایان:هیس گریه تگنکن عزیزم ،معذرت میخوام ..گریه نکن ..چشمای خوشگلتنو نمیخوام هیچ وقت بارونی ببینم ..

-شایان تورو تدا به من اعتماد کن من هیچ کاری بااون مرتیکه فرهادنداشتم ..من ازش بدم میاد که همیشه زندگی مارو خراب میکنه

شایان:اره عزیزمیدونم تقصیر تو نیست..قربونت برم ..سرمو بوسیدو بلندم کردو خودشم بلند شد

شایان:خب خانوم نمیخوای یه غذا به شوهرت بدی که داره تلف میشه؟؟؟یا بازم باید نازتو بکشم؟

-||| شكمو... همه مردا فقط به فكر خوردن

شايان:اره ولى من فقط به فكر خوردن تو ام ..

مشنى به بازوش زدمو اونم غش غش ميخنديد ..كوفتى نثارش كردمو رفتيم توى اشپزخونه باهم !!

باهم رفتيم توى اشپزخونه قرارشد براى شام الويه درست كنيم ولى من هيچى بلد نبودم كه درست كنم انگار تو اين فراموشى كه گرفتم كل طرز تهيه غذاها هم پاك شده!!!

با لبو لوچه اويزون نگاهش ميكردم متوجه نگام شدو زل زد توچشمامشايان:باز چى شده كه خانومم ناراحت ..

خانومم!!!!شيرين تر از اين كلمه توزندگيم وجود نداشت ..

با لبخندى كه حاكى از اين جمله بود بهش گفتم

-شايان من بلدنيستم درست كنم گشنه ميمونيم

شايان:واى خدا تو بخطر همين ناراحتى ..نترس عزيزم يه اشپز ماهر جلوت وايساده

با تعجب نگاهش كردم هيچ وقت فكر نميكردم كه يه ارباب بتونه اشپز خوبى باشه

-پس بايد يه روز مردم روستا رو خبر كنيم كه بين اربابشون داره اشپزى ميكنه و با اون ابهتش پيشبند بسته !!!!

-تقصير خودته ديگه!مثلا زن گرفتم هيچى بلد نيست !

شايان:شايان تو اصلا ادم نميشى اصلا ميخواستى منو نگرى ....

يدفعا قيافش عصبانى شدو داد زد:من ادم نيستم اره؟؟؟تو هنوز نميدونى من كيم؟؟؟با من درست صحبت كن ..ادمت ميكنم دختره چش سفيد دستشو برد بالا كه فرود بياد تو صورتم يه قطره اشك از چشمم ريخت وهمزمان يه مشت سس سفيد فرود اومد روى صورتم ...

چشممو بازكردم كه ديدم شايان داره ريز ريز ميخنده كه تا اشكمنوديد اخماش رفت توهم

شايان:اى خدا..دختر من چيكار كنم از دست تو چرا گريه ميكنى اخه داشتم شوخى ميكردم

-ش...شايان...ن تو ..ش..وخى و كاراى واقعيت معلوم نيست....

شايان:گريه نكن قريونت برم ...

-شايان انقدر اذيتن نكن حتى به شوخى ..من تحمل ندارم وقتى عصبانى ميشى خيلى بد ميشى من ازت ميترسم

شايان:هيس اروم باش گريه نكن من تحمل گريتو ندارم ماهرخم ..

منو گرفت توی بغلشو اشکامو با لباسش پاک کردم که با تعجب نگام کرد !!!

دوتا دستشو گذاشت دور صورتمو لبامو به بازی گرفت ...بعد از چند دقیقه نفس کم آوردو ولم کرد ...

شایان: برو بشین قربونت برم ...خودم غذا درست میکنم

سری تکون دادمو نشستم روی مبل !

~~~~~

بعد از چند دقیقه که یک عمر گذشت بالاخره الویرو درست کرد

شایان: ماهرخ بیا آماده شد .

سریع دوویدم سمت اشپزخونه از گشنگی جونی برام نمونده بود و فقط غذای روی میزو میدیدم

بی توجه به شایان نشستم روی صندلی و تند تند لقمه میگرفتم و نوشابرو سرکشیدمو بلند شدم دیدم شایان

باتعجب زل زده به من و پلکاش تکون نمیخوره

-خب چیه ؟گشتم بود

شایان: باشه ..باشه من که چیزی نگفتم ...

بعد لبخند بدجنسی اومد روی لبش

شایان: خب منم تورو میخورم ...نمیدونی چقدر خوشمزس که

رفتم جلو و بازوشو گاز گرفتمو در رفتم .

اونم ول کنم نبودو دنبالم میومد کلبه کوچیک بود نمیدونستم کجا فرار کنم که بالاخره گرفتم و منو کشید سمت مبل و

نشستو منو نشوند روی پاش

شایان: خب حالا از دست من فرار میکنی؟؟؟؟

-نه بابا ...

سعی کردم دستشو که دور کمرم پیچیده بودو باز کنم ولی نمیشد

شایان: بشین دیگه !!!

-میخوام بلند شم ...خوابم میاد ...شایان راااستی من اینجا حوصلم سرمیره یه تلوزیون بگیر

شایان اروم سرشو آورد کنار گوشم نفساش به گوشم میخوردو مورمورم میشد یه لرزش خفیف گرفتم که با شیطننت و

بدجنسی نگام کرد

شایان:خب عزیزم بچمون که بدنیا اومد دیگه حوصلت سرنمیره

از خجالت سرمو انداختم زیر ...

-خیلی بی حیایی شایان اصلا ماکه هنوز ازدواج نکردیم

شایان:حالا چه فدقی داره ما که اولو اخر بچه دار باید بشیم

-پروو...دستشوبا تمام توان کنار زدم و رفتم توی اتاقو دروبستمو دراز کشیدم روی تخت

شایان درو باز کردو اومد تو با غیض بهش نگاه کردم

شایان:اوه اوه چه عصبانیه خانومم ...

-برو بیرون میخوام بخوابم

شایان:خب باشه میخوایم

اومد و خودشو انداخت روی تخت

چپ چپ نگاهش کردم که دستشو باز کردو منو کشید توی بغلش و سفت گرفت

-وای شایان استخونام خورد شد ولم کن

شایان:بخواب ببینم ..چشماشو بستو منم چشمامو بستمو سعی کردم بخوابم ولی هرکاری میکردم خوابم نمیبرد نفس

های گرمو اروم شایان نشون از خواب بودنش میداد ...اروم دستشو از دورم باز کردم که تکون خفیفی خورد ولی

بیدار نشد اروم از اتاق زدم بیرون و رفتم بیرون کلبه جای قشنگی بود فقط درخت و علفو یه کلبه وسطش مثل این

فیلم ترسناکا !!!!

باد خنکی توی صورتم میخورد..اروم اروم شروع کردم قدم زدن و به این فکر میکردم که زندگی واقعی من

چیه؟؟شاید شایان داره ازم پنهان میکنه یه چیز یو !!!

صدای زوزه گرگ میومدو وحشتمو بیشتر کرده بود توی روستاهم تازگیا شایان میگفت گرگا حمله کردنو گوسفندای

چند نفر خوردن !نوش جونشون!!

بهتر بود دیگه برگردم ..هوا داشت روشن میشدو الان شایان بیدار میشد تند تند شروع کردم راه رفتن دیگه به

دویدن تبدیل شده بود که نمیدونم پام به کجا گیر کردو افتادم زمین و سرم خورد به سنگ بزرگی چند دقیقه دورو

اطرافو نگاه کردم و سرم خیلی گیج میرفت و از اومدن گرگاهم میترسیدم ولی چشمام باز نمیشدو سرم گیج میرفت

خون داشت از سرم میرفت و دیگه همه جا تاریک شدو چیزی نفهمیدم ..

(شایان)

با احساس اینکه تخت تکون خورد از چشمامو کمی باز کردم ماهرخ ازجاش بلند شدو اروم از بغلم بیرون اومدو درو باز کردو بی سروصدا رفت بیرون ..

حتما یا تشنه بود یا گرسنه با وجود گرسنگی هیچ وقت خوابش نمیبرد از این خصلتش خوشم میومد چون مثل خودم بود !!!

چشمامو بستم تا دوباره خوابم ببره ولی بدون ماهرخ نمیشد! ماهرخم برنمیگشت و کلافم کرده بود

حدود نیم ساعت روی تخت غلت زدم تا بیاد ولی خبری نشد حتما باز روی مبل خوابش برده

بلند شدمو لامپو روشن کردم و رفتم بیرون توی اشپزخونه و روی مبل نبود کم کم داشتن نگران میشدم چند بار صدایش کردم ولی جواب نداد

در کلبه باز بود با حرص رفتم بیرون کلبه .. معلوم نیست این وقت صبح کجا غیبش زده ..

دورو اطرافو گشتم که یدفعه با دیدنش که روی زمین افتاده بودو خون روی سرش خشک شده بود رفتم طرفش و بالاسرش نشستم بیهوش شده بود ...

بغلمش کردم و بردمش روی کلبه گذاشتمش کنار شومینه و با پارچه ای خون روی سرشو تمیز کردم بدنش سرد شده بود خیلی میترسیدم که ناگهان تکون خوردو با درد کمی چشماشو باز کرد

اولین صدایی که از دهنش بیرون اومد اب بود

رفتم براش یه لیوان اب اوردمو کمکش کردم بخوره ..

چشماشو کامل باز کردو با دیدن من با تعجب نگام کرد

ماهرخ:!!..ارباب شما اینجا چیکار میکنید؟ چه اتفاقی افتاده؟؟

-ارباب؟؟؟؟!!! حافظت برگشته؟؟

ماهرخ:ینی چی؟؟ مگه چی شده؟؟؟؟

-هیچی یادت نمیاد واقعا؟؟؟؟.

ماهرخ:نه فقط...سرم درد میکنه ..

-یه ذره استراحت کن بعد بهت میگم ...

با تعجب سرشو تکون دادو حرفی نزد..

با سردرد شدیدی چشمامو باز کردم شایان توی کلبه نبود نمیدونستم اصلا چرا اینجا هستم!!!

بلند شدمو رفتم بیرون از کلبه شایانو دیدم که روی تپه سنگ نشسته بودو سرشو با دستاشو گرفته بودو عجیب در

فکر بود !!نمیدونستم به چی فکر میکنه ولی معلوم بود ذهنش مشغوله ...

با صدای پای من برگشت سمتم رفتم کنارش-میتونم بشینم

شایان:بشین باید برات توضیح بدم

بدون حرفی کنارش با فاصله نشستم و اونم شروع کرد حرف زدن

شایان:ببین ماهرخ تو موقعی که فراموشی گرفته بودی من اوردمت اینجا چون مادرم نمیخواست تورو ببینه و فکر کرد فروختمت ولی من تورو گذاشتم اینجا و ما هم الان باهم ازدواج کردیم

-چی؟؟؟؟؟

شایان:وسط حرفم نپر ..یعنی تو واقعا از این مدت چیزی یادت نمیاد

-نمیدونم ...کم و بیش ولی واقعا فکر میکردم اینارو توی خواب دیدم ....منو طلاق بده ...من باید برم ..

شایان:منو عصبی نکن ماهرخ ...کدوم گوری میخوای بری ؟پیش فرهاد؟اررره؟؟

-نه اون فقط میخواد به من کمک کنه .

شایان:هه حتما نمیدونی اقا عاشق سینه چاکته !!!

اره میدونستم اخرین باری که اومد توی کلبه گفت ولی هنوزم باورم نمیشه !اون که مثل برادرم بود

-اصلا.اصلا چرا بامن ازدواج کردی؟؟هان ؟میخوای زجرم بدی ؟ارره؟هنوز کینت تموم نشده ؟؟؟

شایان:اررره .ارره من یه ادم عقده ایم که فقط میخوام ازت انتقاممو بگیرم توهم هیچ غلطی نمیتونی بکنی فهمیدی؟؟؟؟

-سر من دادزنن من دیگه اون دختره ترسو بزدل نیستم من بزرگ شدم

شایان:ادمت میکنم ماهرخ .بالاخره رامت میکنم .

دستمو گرفت و کشید سمت کلبه تقلا میکردم دستمو دریارم ولی سفت چسبیده بود

-ولم کن من میخوام برم !!

شایان:توغلط میکنی .

درکلبرو باز کردو منو پرت کرد وسط کلبه اخ زانو هام محکم به زمین خوردو داغون شد

همونجا روی زمین نشستمو اشک میریختم .

با عصبانیت و کلافگی اومد سمتم

شایان:حوصلتو ندارم ماهرخ انقدر توگوش من زرزر نکن پاشو برو تو اتاق تا یه بلایی سرت نیاردم

خیلی عصبی شده بودو سفیدی چشماش به قرمزی میزد از ترس روی زانوهای پردردم وایسادم و سریع از جلو دیدش دورشدم. رفتم توی اتاقو روی تخت نشستم درد پام امونمو بریده بود نشستمو شروع کردم به ماساژ دادن زانوم ولی دردش هر لحظه بدتر میشدو کبود شده بود

بیخیالش شدمو دراز کشیدم روی تخت تا به زور خوابم برد .

با احساس دستی که روی پام حرکت میکرد از خواب پریدم و سریع سرجان نشستم. شایان بود که داشت زانومو که خودش مسبب داغون شدنش بود ماساژ میداد پامو جمع کردم اخم کردم که باقدرت پامو به سمت خودش کشیدو نگه داشت و با دست ماساژ داد.

شایان:فکرای دخترونه و چرت و پرت نکن فقط از روی عذاب وجدانه

پوزخندی از حرص زدم

-ازت متنفرم شایان. متنفر

برگشت سمتمو با تمام توانش کوبید روی صورتمو از گوشه لبم خون میچکید از شدت ضربه باز پرت شده بودم روی تخت

شایان:ماهرخ سگم نکن دیگه این کلمرو ازت نشنوم وگرنه بلایی به سرت نیارم که از زنده بودن خودت پشیمون شی. میدونی که شوخی ندارم با گوشه استینم خون روی لبمو پاک کردم اومد جلو و چونمو محکم کشید جلو و لباسو پرقدرت و با خشونت روی لبام گذاشت زدم توی سینش که باچشمای خمار ولم کردو رفت بیرونو در کوبید بهم !!!وحشی!!!

دستمال برداشتمو لبمو پاک کردم حالم داشت بهم میخورد با چه جراتی اینکاروکرد .!

با خواب بدی که دیدم از خواب پریدم خیلی وحشتناک بود توی خواب شایانو میدیدم که توی یه جای تاریک بودیم هرچی میخواستم از دستش فرار کنم نمیزاشت ولی کتکم نمیزد عجیب بود !!!مگه این که توی خواب ادم شه!!

بلند شدم از روی تختو لباسامو عوض کردم چون یا خونی بود یا کثیف. از اتاق زدم بیرون شایان توی کلبه نبود برای اطمینان چند بار صداهش زدم که دیدم نخیر کلا نیست !!با خوشحالی جیغی زدمو رفتم سمت در خداکنه باز باشه!!

دستگیر و کشیدم پایین که با کمال ناباوری باز بود رفتم توی اتاق و روسری بلند قرمزمو سرم کردم از کلبه زدم بیرون! نمیدونستم کجا!! ولی فقط به فکر فرار و آزادی از دست شایان بودم! هر جا که میخواستم برم صد درصد بهتر از اون کلبه نحس بود!!

اول باید میرفتم سر خاک عمو و بابا ولی اصلا نمیدونستم کجا هستم!! حدود نیم ساعت راه رفتم که بالاخره به خیابون رسیدم توک ماشین رد میشد ولی میترسیدم سوار بشم!

یه پیرمرد با یه وانت رد میشد که از روی اجبار دست تکون دادم ماشینو جلوم نگه داشت پیرمرد: کجا میری دخترم؟  
- قبرستون

با چشمای گرد شده نگام کرد

- من واقعا منظورم اینه که قبرستون روستا کجاست!؟؟

لبخندی از این فکر خودش زد

پیرمرد: سوار شو دخترم. نزدیکه!!

سوار شدمو نشستم

پیرمرد مهربونی به نظر میرسید باموهای سفید و خاکستری و بالیگباس چهارخونه قرمز و سبز

پیرمرد: دخترم تو خیلی آشنا هستی برام. دستی به ریشش کشید

پیرمرد: انگار تورو جایی دیدم قبلنا که خدایامرز ارباب بزرگ زنده بودن یه بار رفته بودم عمارت چون قرار بود به من کمک کنن و یه مزرعه بهم بدن خیلی مهربون بودن ارباب پسرشونم مثل خودشونه

کاش میشد زبون باز کنم و بگم این پسری که شما از حرف میزنی منو سیاه و کبود میکرد!! ولی حیف

پیرمرد: بعد اونجا توی عمارت دختریو دیدم حدود پونزده یا شایدم کمتر سن داشت اون خیلی به تو شباهت داشت دخترم.

- واقعا؟؟ الان اون دختر کجاست؟؟

پیرمرد: ارباب جوان وقتی برگشتن با اون دختر بیچاره خیلی بد تا کردن و به زور شوهرشون دادن اونم الان ازدواج کرده با یه مرده شهری. میگن شوهرش خوبه

خدای من چه چیزایی درباره خودم میشنیدم من شوهر کردم!! اونم یه مرد شهری!!!

پیرمرد: دخترم کمی از خودت بگو؟ خانوادت کجان؟

- خانواده من فوت کردن. منم تنها زندگی میکنم

پیرمرد: پینی ازدواج نکردی؟؟؟



پیرمرده: خوب نیست یه دختر تو این روستا تکو تنها زندگی کنه . راستش من یه پسر دارم . خیلی اقااست البته تعریف الکی نمیکنم دنبال یه دختر خوب میگردم براش البته اگه قابل بدونی که ما خانوادت بشیم دخترم .

سرمو انداختم پایین خجالت میکشیدم تورو نگاه کنم اخه این چه طرز خواستگاری کردنه اگه شایان اینجا بود به پیرو جوون بودنش نگاه نمیکرد و گردنشو میشکست چون قانون شایان اینه: ماهرخ باید تا اخر عمر بامن زندگی کنع و زجر بکشه!!!

در طول راه مشغول صحبت با پیرمرد بودیم به زور میخواست منو عروس خودش کنه ..

پیرمرد: دخترم من میدونم که محمدم لیاقت تورو داره باور کن !

دیگه مجبورم کرد این حرفو بزمن من نمیخواستم

-حاجی من یکی دیگرو دوست دارم و قراره باهم ازدواج کنیم

اول با ناراحتی نگاهی بهم انداخت و بعد باشه ای گفت

پیرمرد: باشه دخترم .. هرطور راحتی من فقط ازت خواستگاری کردم راستی اسم من حبیبه اسم تو چیه؟؟

-ماهرخم

چند بار اسم منو زمزمه کرد انگار براش آشنا بود بعد بیخیال شد ومنم تا قبرستون حرفی نزد

حبیب: رسیدیم دخترم .. برو مواظب خودت باش خدا پشت و پناحت

-ممنون عمو حبیب .. دستتون درد نکنه

پیاده شدمو رفتم سمت قبرستون .. رفتم سر قبر عمو و بابا اول نشستم سر مزار بابا باید باهاش دردودل میکردمو اونم

فقط گوش میداد بابای مهربونم هیچی نمیگفتو فقط برام ارزوی موفقیت میکرد !!!

نشستم روی خاک دستی روی قبر کشیدمو بطری که پر کرده بودمو ریختم روش و قبرو تمیز کردم ای کاش گلاب

داشتم !!

سرمو گذاشتم روی قبرو چشمامو بستم

-باباجونم .. بابای مهربونم خیلی دلم برات تنگ شده کاش منم باخودت میپردی !! ای کاش! من اینجا تنهام یادمه

خودت بهم گفتی تنهام نمیزارم فکرکردم قول مردونه دادی ولی نمیدونستم زیر قولت میزنی ! اونجا بدون من خوش

میگذره ؟ تنها !!! با حوریا !!! البته مامان هست نمیزاره سرش هوو بیاری

خودم از این حرفایی که زدم خندم گرفته بود

-بابایی الان دیگه نمیتونی گوشمو سفت بچسبیبو بگی دختر یه ذره حیا کن ما هم سن تو بودیم با ترس به پدرو

مادرمون نگاه میکردیم ...

حالا اومدم بگم خیلی میترسم بابا..میترسم از آینده نامعلومم ..

حرفام با بابا تقریبا تموم شده بود رفتم سر خاک عمو نشستم و اب ریختمو تمیزش کردم

-سلام عمو جون خووبید؟؟عموی مهربونم ای کاش یه ذره پستون مثل خودتون بود! نمیدونم به کی رفته ولی اعصاب نداره البته صددرصد به زن عمو رفته ولی اگه از بچگی دوتا میزدید تو سرش و گوششو میپیچوندید اینجوری نمیشد اینارو بخاطر خودتون میگوید....عموجون دیگه دیره من باید برم البته فعلا مقصد مشخص نیست حالا ایشاله یکی پیدا میشه که بهم جا بده ولی خداکنه از شایان بهتر باشه چون تحمل ندارم دیگه ..

بلند شدمو دامن صورتی کمرنگمو تکوندم و روسریمو صاف کردم و برگشتم که با دیدن فرهاد که پشت سرم وایساده بود از ترس یه متر پریدم هوا ..

با تعجب فرهادو نگاه میکردم اونم با تعجب و خوشحالی

فرهاد:واای ماهرخ دختر اینجا چیکار میکنی چطوری شایان اجازه داد بیای بیرون ..؟؟تورو خدا ایندفعه نروو به حرفام گوش بده بخدا عین واقعیتو میگم ..

-فرهاد من فرارکردم

فرهاد:فرار کردی؟؟؟اما اونکه شوهرته و شماهم به ظاهر عاشق هم بودید!!

-میشه یه دقیقه بزاری حرف بزنم من حافظم برگشته

فرهاد:چی؟باورم نمیشه وای عالیه دیگه گول اونو نمیخوری ..ماهرخ خیلی نگران بودم ..حالا الان کجا میخوای بری؟؟.

-نمیدونم فرهاد!جاییو ندارم برم ولی یه جاییو پیدا میکنم

فرهاد:مگه من مردم که تو بری دنبال جا بگردی میای میریم خونه من

-اما ..اما اگه شایان بفهمه همه برای تو بد میشه هم من

فرهاد با حرص نگام کرد

فرهاد:واای ماهرخ ..ماهرخ انقدر ترسو نباش اون هیچ غلطی نمیتونه بکنه مگه شهر هرته نترس من باهاتم

درواقع فرهاد نمیدونست که من از همین که باهامه میترسم!!

دستم گرفت که سریع دستمو کشیدم بیرون ..از این کارم ناراحت شد

فرهاد:ببخشید من منظوری نداشتم

-اممم...میدونم بهتره بریم دیگه

فرهاد راه افتاد جلو و منم دوویدم تا بهش برسم تقریبا هم قد شایان بودو بلند بود برای همین گام های بلندی  
برمیداشت

اتقدر تند تند راه میرفت به نفس نفس افتاده بودم

-اه...میشه انقد تند راه نری

باتعجب نگام کرد

فرهاد:من که اروم راه میرم ..

یه نگاه با حرس بهش کردم که اومد نزدیکو بامن همقدم شد

باخره رسیدیم به یه خونه خونه نه بزرگ بود نه کوچیک حالت کلبه مانند داشتو دوطبقه بود ..

درو باز کردو تعارف کرد که برم تو از فرهاد خجالت میکشیدم چون خیلی زحمت کشیدو بهم کمک کرد وگرنه الان  
معلوم نبود که باید کججا میرفتم!!

رفتم نشستم روی مبلو فرهادم رفت توی اشپزخونه ...

دورو اطراف خونه روو از نظر گذروم عکس خانوادگیشون روی دیوار روبروم بود یه پیرمردو پیرزنو یه دختر بود که  
فرهاد تو عکس بغلش کرده بود دختر قشنگی بود قیافش مثل فرهاد بود  
با صدای شایان که از پشت سرم میومد از ترس دستمو روی قلبم گذاشتم

فرهاد:اون خواهرمه ..خیلی دوسش داشتم تمام زندگیم بود

دوسش داشت !؟؟؟؟!!ینی الان نداره؟

سوالی که توی ذهنم بودو به زیون اوردم

فرهاد:اون خودکشی کرد .

چشماش پر اشک بودو سفیدی چشماش قرمز شده بود اومد نشست کنارم

فرهاد:بخاطر یه پسر لاتو لاعبالی هرچی بهش گفتیم شیرین این پسر به درد تونمیخوره به گوشش نرفتو باما لج کرد  
..ولی بعد از یه مدت که گذشت فهمید ما واقعیتو میگییم شکست ..به معنای واقعی خورد شد و خودکشی کرد ولی  
بعد از اون کمر پدرم خم شدو خورد شد به اندازه صدسال پیرشد مریم برای هممون عزیز بود باورمون نمیشد ..

دیگه حرفی نزد و شونه هاش به لرزه افتاد باورم نمیشد فرهادی که همیشه شاد بود الان داشت جلوی من گریه

میکرد!!

نمیدونستم چیکارش کنم که اروم بشه که یدفعه خودشو توی بغلم پرت کرد وروی شونه هام گریه کرد لباسم از اشکاش خیس شده بود منم دلو زدم به دریاو دستمو دور کمرش پیچیدم بالاخره هرچی باشه اون مثل برادرم میمونه و دوست ندارم این طوری ببینمش هرچند که اون منو مثل خواهرش نمیدونه!!!

بعد از چند دقیقه که گریه کرد اروم شده بود انگار

-ببخشید نمیخواستم ناراحتت کنم

فرهاد غمگین زل زد تو چشمام

-نه..سبک شدم

-من کجا باید بخوابم

فرهاد:همرام بیا

رفت بالا و منم دنبالش راه افتادم سه تا اتاق بالا بود که یه اتاق ته راه رو بود درو باز کردو رفتیم تو ....یه تخت چوبی یه نفره و یه میز تحریرو یه حصیر پهن بود کف اتاق ..

فرهاد:اینجا از این به بعد اتاق توعه ..استراحت کن ..چیزی خواستی صدام کن من بیدارم

-واقعا ممنونم

سری تکون دادو رفت بیرون و منم دراز کشیدم روی تخت و به این فکر کردم آگه یه روزی شایان پیدام کنه چی میشه?!!!

با صدای فرهاد بیدار شدم بالاسرم وایساده بود با یه پارچ آب

فرهاد:یاخودت بیدار میشی یا ابو خالی میکنم روت ..دختر میدونی چند ساعته بالاسرتم

-نیازی به خشنونت نیست خودم بیدار میشم

بلندشدمو روسریمو توی سرم صاف کردم و رفتیم پایین ..دستو صورتمو شستم و نشستم پشت میز

همه چی درست کرده بود دیزی و تخم مزغ اب پز ، پنیر، عسل، کره، اووه چه خوش اشتها این همه میخورم بازم لاغره !!

تقریبا به میز حمله کردم و شروع کردم خوردن از هرچیزی میخوردم با این که دیزی دوست نداشتم ولی از گشنگی زیاد خوردمو برای دومین بار بود تو زندگیم خوردمو فهمیدم که این همه مدت باید میخوردمو عمرم به فنا رفته ...

نمیدونم دست پخت اون خوب بود یا کلا دیزی همینجوریه ....یدفه چای پرید تو گلوم دیگه رنگم به سفیدی میزد که فرهاد با ترس پریدسام محکم زد پشت کمرم که رودم اومد توی دهنم خیلی بدمیزد با دست بهش علامت دادم که

بره کنار خودمم بلند شدم اب خوردم !!اول صبحی همه چی خوردم

تصمیمی گرفته بکدم که باید با فرهاد درمیون میزاشتم

داشت صبحونشو میخورد نشستم پشت میز روبروش

فرهاد: حرفتو بزن

-امممم... فرهاد من میخوام برم سرکار حوصلم سر میره اینطوری

فرهاد: چـــــــــــــی؟؟؟شایانو میخوای چیکار کنی من نمیزارم بری

ای خدا همه اختیار زندگی منو دارن بجز من

-من ازت اجازه نخواستم فقط مشورت کردم

فرهاد: باشه خب

-ببخشید اینجوری حرف زدم

فرهاد: میدونم عصبی هستی... باشه .اگه کار خوبی بود برو

با خوشحالی باشه ای گفتمو رفتم نشستم جلوی تلوزیون نیم ساعت بعدم فرهاد رفت سرکار

دور از موندنم تو خونه شایان گذشته بود توی این دوروز هیچ اتفاقی نیافتاده بودو خداروشکر از شایان خبری نبود  
فکرکنم انقدر دنبال گشته خسته شده و بیخیالم شده ..

فرهادم کلی زحمت میکشیدو دنبال کار میگشت برای من !بالاخره خرج زندگیمو باید درمیاوردم و سربار فرهاد  
نمیشدم ..

باصدای در به سمت فرهاد برگشتم که کلی خرید کرده بود و دستاش پر بود سلام کردم و رفتم کمکش کیسه هارو  
گرفتمو گذاشتم اشپزخونه گوشتو مرغ بود باید پاک میکردم..

چاقو گرفتم دستم و شروع کردم پاک کردن که فرهاد اومد توی اشپزخونه

فرهاد: چیکار میکنی؟

-گوشتارو پاک میکنم

-لازم نکرده برو بشین راستی از فردا باید بری سرکار یه خیاطیه حقوقشم بد نیست

-فرهاد واقعا ممنون نمیدونم چطوری جبران کنم

فرهاد: اگه جواب بله رو به من بدی این میشه جبران .

با تعجب نگاش کردم که چقدر رکاین حرفو میزد من به اون اعتماد کردم و به عنوان برادرم حسابش کردم ولی..

فرهاد: نمیخوام فکرای بیخود کنی من فقط نظر دادم همین!!!

سری تکون دادمو چیزی نگفتم ..از اشپزخونه رفت بیرونو منم کارارو انجام دادم و شام درست کردم ...  
برای شام صدایش کردمو اومد پلیین و شام خوردو بدون هیچ حرفی رفت بالا! حداقل تشکر میکردی !  
رفتم بالاو از خستگی خوابم برد!!

با احساس دستی که موهامو نوازش میکرد از خواب پریدم هنوز عوا روشن نبودو ساعت چهار صبح بود  
فرهاد بالا سرم نشسته بود این وقت شب اینجلا چیکار میکرد خدا میدونه

-فرهاد اینجا چیکار میکنی؟؟ حالت خوبه؟؟

فرهاد: نه اروم کن ماهرخم... تو ماهرخ منی مگه نه؟؟؟

صورتشو آورد جلو و قبل از این که کاری کنم لبمو بوسید!!! عصبی شدم ولی با بویی که به مشامم خورد فهمیدم  
مست کرده و حالش اصلا خوب نیست

فرهاد: خیلی شیرین بود! اوومممم .... ماهرخم میخوام تورو مال خودم کنم ...دیگه دست شایانم بهت نرسه ...میدونم  
که دوسش داری ولی اگه یه روز بفهمم بهش فکر میکنی کلامون میره تو هماااا

کلماتشو کشیده بیان میکرد حالش خراب بود

دست برد سمت دکمه های لباسش..لباشو دراورد وحشت کردم

-فرهاد حالت خوب نیست تو مستی..چیکار میکنی

فرهاد: نه حالم خلییم خوبه

کامل لباسشو دراورد و اومد نزدیک ..از تخت پریدم پایینو رفتم سمت در ولی قبل از اینکه درو باز کنم دستمو  
کشیدو درو قفل کرد

دیگه امیدی ندهشتم! خدایا خودت کمکم کن بدبخت نشم ..من میترسم ..بابا کمکم کن

دستمو گرفتمو انداختم روی تختو خودش روم خیمه زد دستش رفت سمت لباسم که دستشو گاز محکمی گرفتم که  
خودم خونو توی دهنم حس کردم

سرشو برد زیر گردنمو گردنمو محکم گاز گرفت جیغی زدمو با تمام توانم زدمش کنار نمیدونستم باید چیکار کنم تنها  
کاری که کردم گلدونو برداشتمو پرت کرد سمتش خورد به پیشونیش و خون از سرش اومد بعد از چند دقیقه بیهوش  
شد ...بلاتکلیف مونده بودم وسط اتاق تا فرصت داشتم باید فرار میکردم رفتم کلیدو از جیبش در اوردمو لباسمو  
برداشتمو پوشیدمو زدم از کلیه بیرون

جاییو نداشتم برم نمیدونستم کجا برم چیکار کنم !!!؟؟؟ تنها راه این بود برم قبرستون تا صبح اونجا باشم بعد یه حالی

به زندگی کوفتیم میکنم ...

رفتم سمت قبرستون .. گهوا هنوزم تاریکبود و قبرستون ترسناک صدایزوزه گرگ میومدو ترسم بیشتر شده بود خودمو رسوندم به قبر باباو سرمو گذاشتم روش تا خوابم برد ..

با احساس سردی هوا چشمامو باز میکنم و با تعجب به دوروبرم نگاه میکنم با دیدن خودم توی قبرستون تازه یاد همه چیز میفتمو اه از نهادم بلند میشه .. تازه فهمیدم فرهاد میخواست چیکار کنه! اون که مورد اعتماد ترین فرد زندگیم بود چرا میخواست این کارو بکنه! حالامن کجا برم دیگه جایو ندارم اگر پیش شایان برگردم با اون فراری که کردم زندم نمیزاره فعلا باید میرفتم خیاطی تا ببینم بعد چه اتفاقی میوفته ..

میدونستم کاری که فرهاد برام در نظر گرفته کجاست یه کمی دوربود ولی خب میرزید هم تو این چند ساعت یه جایو داشتم و هم یه پولی گیرم میومد ..

رفتم از قبرستون بیرونو منظر وایسام تا یه ماشین بیاد .. اط دور یه وانت ابی معلوم بود

دست تکون دادم که نگه داشتمو سوار شدم اا عمو حبیب بود اون اینجا چیکار میکرد

-سلام عمو حبیب ..

حبیب:سلام دخترم اینجا چیکار میکنی توی قبرستون!؟

-رفته بودم سرخاک عمو و بابام

حبیب:دخترم از چهرت معلومه که ناراحتی!! چیزی شده به من بگو

تصمیم گرفتم بهش بگم که من دخترعموی اربابم .. بالاخره باید میفهمید .. کاش کمکم کنه و بهم جاو مکان بده منم با پولی که از خیاطی میگیرم بهش بدم ..

-عمو... چطوربگم ..؟؟؟ من ..من دخترعموی اربابم

حبیب:چی؟؟؟

همچین زد روی ترمز که پیشونیم خورد به شیشه ماشین

حبیب:دختر اخه چراا فرار کردی

-شما .. شما از کجا میدونید که فرار کردم؟؟؟

حبیب:دخترم خبر نداری .. ارباب کل روستا رو داره میگرده همه خبردار شدن بالاخره پیدات میکنه برگرد دخترم اینجا امنیت نداره حداقل توی عمارت جات امنه ..

-نه عمومن خسته ام میخوام یه زندگی راحت داشته باشم ..

حبیب:حالا کجا زندگی میکنی..

-قبلا پیش فردی به اسم فرهاد بودم ولی از دیشب تا حالا از خوشن زدم بیرون دیگه نمیتونم اونجا برم ..

-ولی من اینجوری فکر نمیکنم ..دیشب ..واقعا دیوونه شده بود اگه از دستش فرار نکرده بودم الان...الان

زدم زیر گریه فکرکنم خودش منظورمو فهمیدم چون با ناباوری نکام میکرد

حبیب: گریه نکن دخترم ..خدا ازش نگذره فکر نمی‌کردم همچین آدمی باشه ..حالا هم نمیخواد بری سرکار تو ام مثل دختر خودم میمونی ...الانم میای خونه من

با یه پسر و زخم حاج زهرا زندگی میکنیم ..توهم عضوی از خانوادمون میشی

-ممنون اما....

حبیب: اما و اگر نداره ...

لبخندی از این مهربونیش روی لبم اومد عمو حبیبم راه افتاد سمت خونش ..

با عمو حبیب رسیدیم خونه ..یه خونه کوچیک بود و حیاط بزرگی داشت حیاطش باغ مانند بود و زیبا و کلی درختو گل توش بود رد کل جای با صفایی بود ..

نمیدونستم زهرا خانوم زن عمو حبیب چطوریه و از برخورد باهاش واهمه داشتم ولی وقتی رفتیم تو تمام محاسباتم نادرست از اب دراومد چون یه پیرزن تپل و خوششگل و مهربون بود

عمو حبیب منو گذاشتو خودش رفت دنبال کاراش نمیدونم چه کاری داشت که با عجله رفت !

با زهرا خانوم خیلی جور شده بودمو سفره دلمو براش باز کردم کل زنگیمو تعریف کردم

-----  
زهراخانوم: دخترم الان پسرم میاد خونه اگه توهم گشنته بیا کمکم مادر سفررو بچینیم

-چشم

با زهراخانوم رفتیم توی اشپزخونه و من سالاد درست کردم زهرا خانومم یه فسنجون خوشمزه درست کرده بود

سفرروچیدم که صدای در اومد

زهرا خانوم خواست بلند شه که من نذاشتمو رفتم درو باز کردم یه پسر با چشمای زاغ و قیافه معمولی و ابروهای پهن بودو اون طورکه معلوم بود بیشتر شبیه عموحبیب بود

یادم نبود که سه ساعت دارم نگاه میکنم هل هلکی سلامی کردم که اونم با تعجب جواب سلاممو داد



-شما کی هستید؟

-من ماهرخم ببخشید قراره یه مدت مزاحم شما و خانوادتون باشم

-نه این چه خرفیه تعریفوتو امروز از بابا شنیدم منم محمدم

با صدای زهرا خانوم که صدامون میکرد رفتیم تو و ده دقیقه بعد عمو حبیب اومدو ناهار خوردیم ...

روز ها میگذشتو حدود یه ماه بود که من خونه عمو حبیب زندگی میکردم ...

توی اتاقم نشسته بودمو کتابی که از محند گرفته بودمو میخوندم که با صدای دراتاق به خودم اومد

زهراخانوم اومد تو

-بله زهراخانوم چیزی شده

زهرا:دخترم حبیب باهات کار داره بیا ببین چیکار داره ..

-باشه .. روسریمو سرم کردم و همراهش رفتم بیرون

عمو حبیب به پشتی تکیه داده بودو چای میخورد با دیدن من چاییشو سرکشید

حبیب:خب دخترم بشین

-باشه

نشستم روبروش

حبیب:از چیزی که میشنوی الان نمیخواد هول کنی ..ببین همسایه ها میگن خوب نیست یه دختر تو خونه ای باشه که یه مرد مجرد توشه و برات حرف ساختن میدونی که حرف مردم دهن به دهن میشه حالا از تو میخوام ،، برای خودت میگم دخترم ناراحت نشو ،یه صیغه محرمیت بینتون خونده بشه تا بتونیم دهن مردمو ببندیمو بگیم که تو و محمد زنو شوهرید ولی باور کن همه ی اینا به اجباره و میدونم تو دوست نداری این اتفاق بیفته ولی دخترم چاره ای نیست نمیخوام حرفی پشت دختر از برگ گل پاک ترم باشه !

حرفاش درست بود ولی اگه محمد یه موقع خواست ازدواج کنه چی میشه ؟؟توی کل روستا میپیچه که قبلا زن داشته برای من که مهم نیست من نگران اونم

-اما..عمو ..اقا محمود چی؟؟..

حبیب:اون راضیه دخترم هیچ مشکلی پیش نمیاد فقط خواستیم نظرتورو بدونیم

-پس ..منم راضیم

حبیب:باشه دخترم امروز میگم عاقد بیاد

زهرا:دخترم کاش واقعا عروسم بودی ..از تو بهتر پیدا نمیشه

-ممنون زهراخانوم

رفتم توی اتاق نمیدونستم کارم درسته یانه !ولی یه نگرانی خاصی داشتم احساس میکردم اتفاقی قراره بیفته !!

عمو حبیب نیم ساعت بود که رفته بود دنبال عاقد خیلی دیر کرده بود یه نگرانی خاصی داشتم نمیدونستم کارم درسته یانه ولی هرچی بود مجبور بودم این کارو کنم چاره ای نداشتم ...

باصدای در به خودم اومدم یکی محکم به در میکوبیدو قصد داشت درو از جاش بکنه

زهراخانوم با ترس بلند شد دروباز کنه منم بلند شدم رفتم سمت در ولی با دیدن شایان که روبروم وایساده بود با تعجب و ترس نگاش میکردم و قلبم برای یه لحظه وایساده بود

شایان:اینجا چه خبرههههه چه غلطی داشتین میکردین هااااا

عمو حبیبم پشت سر شایان وارد شده بود

عمو حبیب:دخترم بخدا نمیدونستیم اینجوری میشه اصلا من نمیدونم جامونو چجوری پیدا کرد

شایان با عصبانیت برگشت سمت عمو

شایان:خفههه شو قرار نیست توضیح بدی همین الان جلو پلاستونو جمع میکنیدو از این روستا میرید دیگه نینمتون گم شیددد

از این که این طوری با اونا حرف میزد عصبانی شدم

-تو حق نداری این طوری ...

دستشو محکم بالابردو فرود اومد رو صورت من از شدت ضربه پرت شدم روزمین

محمدم رفت طرف شایان

محمد:به چه حقی دست رو زنه من بلند میکنی هااااا

شایان یقشو گرفتو مشتتو به صورتش زد که چون حرکتش یدفعه ای بود محمد نتونست کاری کنه ...زهراخانوم یه گوشه اشک میریخت که بلند شد رفت جلوی پای شایان نشست زهرا:اقا! تورو خدا التماستون میکنم .رحم کنید اونا نمیخواستن ازدواج کنن

شایان باپاش لگدی به پهلو ی زهراخانوم زد

شایان: پس چه ..میخواستن بخورن هاااان

رفتم سمت زهرا خانوم پیرزن بیچاره بخاطر من کتک خورد

-شایان تورو خدا بس کن هرکاری میخوای بامن بکن ..کتکم بزن، زندانیم کن ولی کاری به اینا نداشته باش

شایان: بلندشو گمشو برریم ماهرخ باخودت بد کردی ، از دست من فرار میکنی یه جهنمی بسازم برات ..

اومد جلوکه از ترس رفتم عقب موهامو از پشت گرفت کشیدو بلندم کرد و از خونه زد بیرون .موهامو گرفته بودو منم کشیده میشدم تند راه میرفت رفت سمت ماشینو منو پرت کرد تو ماشینو خودشم نشست ..نمیدونستم چه تنبیهایی در انتظارمه ولی الان که اروم بود میدونستم این ارامش قبل از طوفانه

-منو..ک...کجا میبری

با پشت دست زد تو دهنم

-ببر صداتو خفشووو حالا میخواستی بری صیغه اون مرتیکه شی ارره ه...زه عوضی

دستمو به دماغم کشیدم ازش خون میومد

-بامن درست صحبت کن حرف دهنتمو بفهم من دیگه اون دختری نیستم که هرچی کتکم بزنی هیچی نگم ..حق نداری دست رومن بلند کنی

-ببرصداتو ..صدا ازت در تیاد به نفعته وگرنه بد میبینی ..

سرمو به پنجره تکیه دادم و ارومو بی صدا اشک میریختم ..

رسیدیم عمارت هیچ نگهیبگبانی جلوی عمارت نبود وای خدا نکنه کسی تو عمارت نباشه ..

بازم باید با زن عمو روبرو میشدمو هراس داشتم ..

داشتم فکر میکردم که در ماشین باز شدو شایان پیاده شد اومد طرف من درو باز کردو مچ دستمو گرفتو کشید

شایان: برو بر منو نگاه نکن بلند شو

دستمو گرفته بودو میکشید تقریبا میدویید چند بار تو راه خوردم زمین ولی توجهی نکرد

-اییییی ولم کن وحشی

شایان: دهنتمو ببند که هنوز وحشی نشدم وگرنه وحشی بودنو نشونت میدم

خب پس خداروشکر الان اروم بود!!

درو باز کردو رفتیم توی عمارت زن عمو توی سالن رکی مبل سلطنتیش نشسته بدو و خاتونم جلوش بودو داشت سر خاتون دادو بیداد میکرد که با اومدن ما هردوشون با تعجب و خاتون با تعجبو خوشحالی نگام میکرد

زن عمو:شایان اینجا چه خبره هان؟؟؟این دختره اینجا چیکار میکنه تو خونه من؟؟؟

شایان:مامان الکی دادزن حوصله ندارم دوما اینجا خونه منه پس دخالت نکن ..ماهرخم زنه منه همینجا میمونه ...

با دادو بیداداشون همه خدمه ها جمع شده بودن توی سالن و با کعجب به ما نگاه میکردن

شایان:نشیدم فهمیدین؟؟

شایان:شایان من نمیفهمم مگه این دختره توی شهر ازدواج نکرده بود با دکتر؟؟؟

-ازدواج کرده ولی با من حالا هم سوالی پرسیده نشه تو زندگی من دخالت نکنین ...

خاتون اومد سمتم که بغلم کنه که همزمان شایان دستمو کشیدو برد بالا قلبم تند میزد از ترس نمیدونستم قراره چی بشه

در اتاقم باز کردو منو هل داد وسط اتاق و خودش درو قفل کردو اومد تو کلیدو گذاشت تو جیبش میومد نزدیکو منم عقب میرفتم چسبیدم به دیوارو اونم دوتا دستاشو گذاشته بود کنارم سرشو آورد کنار گوشمو با ترسناک ترین حالت ممکن حرف میزد

شایان:ماهرخ ..چند بار دیگه صیغه شدی هااا؟؟؟چه غلطی داشتی میکردی؟؟چند روز خونه اون مرتیکه فرهاد چه ...میخوردی؟؟؟

با ترسو تعجب نگاهش میکردم انقدر فشار عصبانیت روش بود که میترسیدم الان سخته کنه

کمر بندشو داشت باز میکرد از فکری که تو ذهنم بود مخم سوت کشید ولی کمر بندشو کامل دراورد ..از زیر دستش دراومدمو رفتم اونورتخت وایسام

با کمر بند رو دستش ضرب گرفته بودو میومد سمتم -تورو خدا شایان بزار توضیح بدم ما فقط بخاطر حرف مردم ...

شایان:خفه شو

اومد سمتو زد به پهلوام با کمر بند افتادم روی زمین اگه ایندفعه به چشمم میخورد مطمئن بودم کور میشدم ...

فقط جلوی صورتمو گرفته بودم ضربه های پشت سرهم به پام زدو بعد کمر بندو انداخت گوشه اتاق خودشم روی تخت نشستو با دوتا دستش سرشو گرفته بود

شایان:ماهرخ دیگه نمیزارم بری فقط میخوام بدونی که تا اخر عمرت همینجا کار میکنی و بعدم مثل سگ جون میدی

بعد بلند شدو از اتاق رفت بیرون ...منم همون گوشه نشستمو سرمو گذاشتم روی پام بی صدا اشک میریختم ..

در باز شد با ترس سرمو اوردم بالا که با دیدن ماهرخ خیالم راحت شدو نفس اسوده ای کشیدم با دیدن من که گوشه تخت افتاده بودم زد تو صورتشو اومد بلندم کردو گذاشت روی تخت

خاتون:وای بمیرم برات دختر. این همه مدت کجا بودی عزیزم ..الهی بمیرم برات کل بدنت کبوده

-خوبم خاتون نمیخواه نگران باشی برو بیرون لطفا میخوام تنها باشم ..

خاتون با ناراحتی بلندشدو رفت بیرون . صورتمو گذاشتم روبالشتو هق هقمو خفه کردم ..

چند هفته از اومدن من به عمارت میگذشت تو این چند روز فقط تو اتاقم وقتو سپری میکردم چون وقتی شایان نبود منو ازار میداد با حرفا و کاراش تو این چندروز فقط تنها همدم خاتون شده بود و شایانم کاری بامن نداشت ...

یادروزیی که فراموشی نداشتم میفتیم از رفتارای خودم خجالت میکشتم تو اون یه مدت انگار واقعا عاشقش بودم . رفتارم عجیب بود ....

دیگه نمیتونستم تحمل کنم باید هرچه زودتر از این جا میرفتم باید یه کاری میکردم که شایان بزار از اینجا برم .. هرچه زودتر باید باهاش صحبت میکردم

(شایان)

وارد عمارت شدم که به اصطلاح مادرم توی سالن با عمه ، مامان پارمیدا نشستہ بود و گرم صحبت بودن پارمیداهم ساکت بینشون نشستہ بود !عجیب بود!!

-سلام

پارمیدا با دیدن من اومد سمتمو منو توی بغلش گرفت ..مجبور بودم هرکاریو انجام بدم تا نقشو به کار ببرم میخواستم هرسه شونو بدبخت کنم مخصوصا نامادریمو..اون مالو اموالی که بابا به نامش زد ولی نمیدونست که بخاطر پول وارد زندگی ما شده تازه با عمه هم دست به یکی کرده.

به زودی میتونستم مالو اموالو پس بگیرم اون شرکتی که عمه با پول ما برپا کرده کاری میکنم برشکست شه نیازی به اون پول ندارم ولی کمی از کینه و نفرتم ازشون کم میشه...

با بی حوصلگی پارمیدارو که به من چسبیده بودو کنار زدم و با گفتن این که حوصله ندارم به اتاقم رفتم ...

لباسامو در اوردمو رفتم سمت کمد تیشرت طوسی رنگمو دراوردم که تنم کنم که همزمان در باز شد با تعجب به ماهرخ نگاه کردم برای اولین بار تو این مدت بود که از اتاق بیرون اومده بود ...

بدون در زدن وارد شده بودو برو بر همدیگرو نگاه میکردیم ...

-در زدن بلد نیستی ???دید زدنتموم نشد؟؟؟

ماهرخ:اممم...ببخشید ..راستش میخواستم باهات حرف بزنم

سرشو پایین نگه داشته بود

-وقتی باهام حرف میزنی منو نگاه کن

ماهرخ:میشه ..لباستو بپوشی؟

پس مشکلتش این بود

لباسمو سریع تنم کردم اونم درو بستو اومد نشست روی مبل توی اتاق رفتم نزدیکش نشستم

-خب سریع کارتو بگو

ماهرخ:ببین راستش تو که دیگه با من کاری نداری تمام عقده هاتو سرم خالی کردی لطفا بزار برم به زندگیم برسم ..خسته شدم

-بس کن ماهرخ ...چند بار بگم تو هیچ جا نمیری

بازم داشت اشک میریخت خیلی ضعیف شده بود بلند شدو اشکاشو با دست پاک میکرد

رفتم روبروش وایسادم زل زدم تو چشمات سرشو انداخت پایین

-این اشکارو از کجا میاری ماهرخ؟؟

دستم گذاشتم زیر چونتو سرشو بلند کردم زل زد تو چشمام

چشمات یه رنگ خاصی بود ادمو مسخ میکرد نمیتونستم از اون چشمات دل بکنم ..شدنی نبود ..

صورتم خود به خود رفت جلو و لبمو گذاشتم روی لبش با شوک منو نگاه میکرد ولی من فقط به لذت بخش ترین طعم دنیا فکر میکردم لبامو اروم روی لباش حرکت میدادم و اونم شوکه شده بود یدفع ولش کردم اونم اول شوکه و بعد سریع از اتاق رفت بیرون لحظه اخر صورتشو دیدم که لپاش از خجالت قرمز شده بود !!!

خودمم نمیدونم چرا اینکارو کردم ...سردرگمم

خودمو انداختم روی تخت ولی هرکاری کردم خوابم نبردو فکرو ذهنم شده بود ماهرخ !

از اتاق شایان زدم بیرون..فقط میخواستم خودمو به اتاق برسونم از خجالتو حرصو عصبانیت گر گرفته بودم و داغ کرده بودم چرا همچین کاریوکرد ؟نمیزارم منو بازیچه خودش کنه من عروسک اون نیستم که بزارم هر غلطی خواست بکنه

انقدر تو فکر بودم که نفهمیدم کی خوردم به ماهرخو سینی چای ریخت روش

-ای وای ..ب..بیخشید حواسم نبود

خاتون: وای ماهرخ چرا رنگوروت پریده چی شده مادر ؟ باز ارباب زدنت؟؟

کاش میزد حداقل .من به زدناش بیشتر عادت دارم !

-آ..اره ولی مهم نیست تقصیر خودم بود بدون اجازه وارد اتاقش شدم

خاتون:اره مادر زیاد دورو برش نباش این روزا خیلی عصبی شده دلیلشم نمیدونم ..!!

اون که همیشه عصبیه

-باشه مواظبم..من برم کار دارم

رفتم تو اتاقو درو بستمو پشت در سرخوردم ..نشسته زمین هنوزم تو شوک بوسه اش موندم ..

دستمو گذاشتم روی لبم !خیلی قشنگ میبوسید!!

از فکر خودم واقعا خجالت کشیدم نمیدونم این مزخرفات از کجا میومد تو ذهنم ...طعم لباش برام آشنا بود چون قبل

از این که حافظم برگرده چشیده بودمش ولی الان خیلی با احساس بود ..

از تفکرات دخترونه خودم خندم گرفت سعی کردم افکارمو پس بزنمو رفتم دراز کشیدم روی تخت ..توی این چندروزی که اینجا بودم پارمیداهم بود از اون بعیده که همیشه اینجا باشه ولی الان فکر نمیکنم دوست داشته باشه از اینجا بره ..عجیبه خیلی کنس!!

رفتار شایان باهاش بهتر شده بود نمیدونم چرا ولی از این که بهتر شده بود یه حسادتی درونم ایجاد شده بود!!دلیلش برام گنگه اخه به من ربطی نداره اصلا دختر عمشه هرچور که میخواد باهاش برخورد کنه !!

-دختر پاشو ..چقدر میخوابی بلند شو ارباب کارت داره باید بری اتاقش ببینی چیکارت داره فقط خداکنه کاری نکرده باشی که باز بخوای کتک بخوری

با صدای خاتون که بالاسرم پشت سرهم حرف میزدو اجازه نمیداد بفهمم چی میگه از خواب بیدار شدم اعصابم داغون شده بود اول صبحیو حوصله نداشتم متکارو برداشتمو گذاشتم روسرم تا غرغرای خاتونو نشنوم ..

با عصبانیت اومد سمتمو متکارو پرت کرد اونور

خاتون:بلند شو دختر ابی به دستو صورتت بزن برو ببین ارباب چیکار داره انقدر تنبل نبودی که

-خاتون ..جان مادرت بزار بخوابم خسته ام دیشب انقدر فکرو خیال کردم نتونستم بخوابم خاتون:فکرو خیال چی مادر؟؟

-به بوسش

-چی؟

با دادی که زد فهمیدم واقعا چی گفتم از حواس پرتی خودم یه دونه زدم تو دهنم !!

-هیچی خاتون..دیشب خواب دیدم

خاتون:حتما شاهزاده سوار بر اسبتو دیدی !!!

خمیازه بلندی کشیدم

-اره ..اره

باز با بی حالی افتادم روی تخت

-برو به ارباب بگو حوصله ندارم

خاتون:وا !!!ینی چی برم بهش بگم حوصله نداری،، بیاد بکشتت؟؟

تو خواب و بیداری بودم ..خاتونم هی گیر میداد

-هیچ غلطی نمیکنه ..مگه من ازش میترسم برو بگو!

با خیال راحت چشمامو بستمو خواب به چشمام اومد حس پرواز تو رویاها بهم دست داده بود...خاتونم که رفت بیرون...داشتم توی رویاهام پرواز میکردم که باز در باز شد حوصله نداشتم چشمامو باز کنم بینم کیه حتما باز خاتون اومده گیر بده دیگه!!

با خس نفسای کسی کنار گوشم قفلکم گرفت تو خواب لبخند زدم

-نکن خاتون...شیطون شدی به اکبراقا میگم نیاد خواستگاریتا! ...

باز سرشو آورد جلوو کنار گوشم نفس کشید خندم گرفته بود شدیدا ..

که با احساس چیز نرمو مرطوبی روی گونم چشمام چارتا شد ینی خاتونه!!!

چشمامو باز کردم که با چشمای درشت مشکی شایان روبه روشدم ..هینی کشیدم و نشستم روی تخت اونم رفت عقب تر ..

-ش...شما اینجا چیکار میکنید؟؟

شایان:کارت داشتم نیومدی

-اممم..داشتم میومدم

شایان:اره ..میدونم ..



شایان: اومده بودم برای اینکه چیزی بهت بگم.. البته تو بادم میومدی اتاقم ولی ایندفعرو فاکتور میگیرم!!

-بخشید

شایان: از امروز باید کاراتو شروع کنی همون کارایی که قبلا میکردی! بنی کارای منو.. تو میشی خدمتکار شخصی من!

باز دستوراتشو اُرد دادناش شروع شد

شایان: البته برای تجدید خاطره هم اومدم بعد زل زده بود به لبام

از خجالتو حرص سرمو انداختم پایین خیلی پرو بود!!

(شایان)

صبح با صدای ماهرخ از خواب بیدار شدم با اخم نگاهش کردم!! این اینجا توی اتاق من چیکار میکرد

-تو اینجا چیکار میکنی؟؟

ماهرخ: ارباب بیدارتون کردم که صبحونه بخورید

-تو چرا؟؟

ماهرخ: امم.. راستش.. خودتون گفتید که خدمتکار شخصیتون بشم دیگه

-اهان... اره ولی برو بیرون خوابم میاد

ماهرخ: ارباب صبحونه اوردم براتون اینجوری که همیشه من کلی کار دارم باید بلندشید!

-باید!! بایدی در کار نیست برو بیرون..

با حرص داشت بهم نگاه میکرد وقتی حرص میخورد صورتش قرمز میشد و انگار از خجالت لپاش گل انداخته

اومد جلو و سینی که صبحونه توش بودو کوبید روی میز که چابیش ریخت تو سینی

-||| چه خبرته؟؟

اصلا نفهمید من چی میگم هی برای خودش غر میزد

ماهرخ: فقط حرف، حرفه خودشه فکر نمیکنه که ما هزار تا کار داریم البته کارای شخصی که نیست کارای خودشه ای

بابا بعد این خاتون میگه باهانش دهن به دهن نزاز

-: حالا همیشه دهن به دهن بزاری؟؟؟

برگشت سمت من که بفهمه چی گفتم منم نمیتونستم نگامو از لباش بردارم!!

-میگم بیا دهن به دهن بزایم یه تجدید خاطره ایم همیشه

وقتی فهمید منظورم چیه دستاشو از حرص مشت کرده بود

ماهرخ: و.. واقعا که ..

سینیو برداشت که از اتاق بره بیرون

-کجا؟؟ صبحونمو کجا میزاری

برگشتو سینیو گذاشت رومیزو سریع جیم شد!! فکر نمیکردم انقدر خجالتی باشه!

بلند شدمو دستو صورتمو شستمو نشستم صبحونمو خوردمو حاضرشدم امروز توی شهر کلی کار داشتم ..

(ماهرخ)

حرارت بدنم بالا رفته بود واقعا که خیلی اخلاقش عوض شده بود البته من اینو بیشتر دوست داشتم مهربون شده بود  
!انگار واقعا دوسش دارم

نه این حس دوست داشتن نیست پنی من نمیخوام که باشه اون از من متنفره چرا باید دوسش داشته باشم ولی  
نمیتونم از فکرش پیام بیرون خدا یا کمکم کن..

از اتاق زدم بیرون که همزمان شایانو دیدم که با اون کت و شلوار مشکی که خیلی به تنش میومدو ابهتشو زیاد کرده  
بود از پله ها میومد پایین محوش شده بودم اصلا حالیم نبود که سه ساعته دارم بهش زل میزنم که یدفعه دیدم  
جلوم وایساده

شایان: من خوردنی نیستم!! سرشو آورد جلو تر

شایان: اما فکر کنم تو خوردنی تر باشی

گونه هام فکر کنم سرخ شده بود

سرشو برد کنار گوشم که قلقلکم گرفتمو خندم گرفت

شایان: خجالت میکشی خوردنی ترم میشی

-اممم... من باید برم کار دارم

از بغلش رد شدمو رفتم و رفتم توی اشپزخونه و دیگه پشت سرمو نگاه نکردم خیلی هول شده بودم

اکرم یکی از خدمه های جدید که تقریبا هم سن و سالای خودم بود تا منو دید با تعجب نگام کرد

اکرم: حالت خوبه ماهرخ

-آ.. آره

اکرم: فکر کنم تب داری خیلی قرمز شدی

-نه خوبم

اکرم: باشه... آگه کاری نداری بیا کمک ما امشب خانواده عمه اقا میان اینجا

-برای چی؟؟

اکرم: نمیدونم ولی کاش پرمیدا نیاد.. دختره نجسب پروو از دملغ فیل افتاده انگار

-اکرم.. بسه انقدر پشت سر اون بیچاره حرف نزن

اکرم: وای دختر این همه اذیتت کرده باز طرفداریشو میکنی

-برام مهم نیست... چه کاری باید انجام بدم؟؟

اکرم: یه ذره گردگیری کن سالنو

-باشه

سطل کفو دستمال برداشتمو رفتم سالن !.

حدود سه ساعت بعد کل خونه تمیز شده بود برای ورود مهمانان ارجمندو پرو و شیاطین مخصوصا اون پارمیدای  
نجسب

رفتم توی اشپزخونه وای به به چه بویی بوی غذا توی مشام بود از گشنگی داشتم جون میدادم

رفتم توی اشپزخونه خاتون داشت خورشتو میچشید و حواسش بهم نبود

-سلام بر خاتون خودم

خاتون: دختر خدا بگم چیکارت نکنه این چه کاریه زهر ترک شدم

-||| خاتون... به به چه بوی خوبی من گشمنه چطورمه من غذا بخورم اصغر اقا هم شمارو هووم چه خوشمزه!!

با دست زد به صورتشو از خجالت قرمز شده بود

خاتون: خاک به سرم این حرفا چیه میزنی... تو که اینجوری نبودی مادر

-رسم روزگاره دیگه ای خدا راستی خاتون جونم میدونی غذاها چی میگن به من؟؟

خاتون: دیوونه شدی! حالا چی میگه مادر

-میگه چه خانوم خوشگلی پپر بالا برسونمت منم میگه جوووون بخورمت جیگر

خاتون: ای وای ماهرخ فراموشی کاش نمیگرفتی بی تربیت شدی .. چند روز دیگه خواستگار برات میاد با این طرز حرف زدنت هیچکس نمیگیرتا

-خاتون جونم غصه نخور چیزی که زیاد شوهر .. همینجوری تو روستا ریخته ولی منم که بهشون محل نمیدم!  
خاتون: کم حرف بزن دختر حالا این حرفا رو ول کن بیجیا ...یه غذایی پختم انگششتاتم بخوری ..غذای مورد علاقه اربابه

-کارد بخوره به اون شیکمش ...شیکموی خیکی هر چی میخوره چاق نمیشه این ارباب..مگه نه خاتون؟؟؟  
خاتون هی ابروهاشو میداد بالا

-ابرو میندازی بالا بالا میدونم سرت شلوغه حالا  
خاتون: امممم ..سلام ارباب ..من دیگه برم کار دارم  
ارباب!!

جوری برگشتم که گردنم رگ به رگ شد با ترس به شایان نگاه میکردم  
شایان دست به سینه توی چارچوب در وایساده بود درو بست و اومد جلو  
-منم باید برم کار دارم

سرمو انداختم پایینو اروم از بغلش اومدم درو باز کنم برم بیرون که منو چسبوند به درو خودش چسبید به من  
شایان: چطوره بعد از این که اصغر خاتونو خورد منم تورو بخورم  
-هان...؟؟

شایان دستی روی لبم کشید .

شایان: چطوره طعمشو دوباره بچشم

هل شده بودمو نمیدونستم چی بلغور میکنم

-نه اصلا ..طعمش خوب نیست خیلی بده میدونی ..ینی ...اممم

از هول کردن من خندش گرفته بود

شایان: نمیخواه سرخ و سفید شی خیلی خنگی ولی من خنگتم میپسندم

به چشمای مشکی براقش نگاه کردم که سرشو آورد جلو و سریع لبمو بوسید و رفت بیرون منم هنگ وایساده بودم  
...

خاتون: دختر هنوز وایسادی بدو میوه بیار که مهمونا اومدن

-باشه خاتون حرص نخور پوستت چروک میشه بعد اصغر نمیگیرتا

اومد دمپایشو پرت کنه سمتم که میوه هارو برداشتمو در رفتم ..عمه و پارمیداو زن عمو و شایان نشستہ بودن .

شایان که ساکت نشستہ بود با یه اخم کوچیک روی پیشونیش پارمیداهم کنارش نشستہ بود عمه و زن عمو هم مخ همیدیگرو گاز میزدن !!(از بس که حرف میزدن)

رفتم جلو و میوه هارو تعارف کردم و عمه که با تعجب نگام کرد

عمه:این دختره از کجا پیداش شد شایان

شایان:عمه جان اینجا خونه منه من ترجیح میدم کی باشه ،کی نباشه

پارمیدا:مامان خودتو ناراحت نکن وجودش برام مهم نیست

اصلا چرا باید برای این مهم باشه یا نباشه ؟من موندم !!

شایان:هه خوبه که برات مهم نیست گفتم شاید اذیت بشی

پارمیدا:نه عزیزم چرا اذیت شم اینم داره کلفتیشو میکنه دیگه

از حرص دستمو مشت کرده بودم دوست داشتم ظرف میوه رو بکوبونم تو سرش دختره عوضی!

به شایان نگاه کردم که با آرامش بهم نگاه میکرد خوبه خود منم از نگاه آرامش گرفتمو برام مهم نبود دیگه اینا چی میگن!

زن عمو:خب عاقدو کی خبر کنیم ؟

عاقد!!!برای چی...عجیبه

شایان:اره من مشکلی ندارم هر چه زودتر بهتر

مونده بودم عاقد برای چی میخوان!ینی کی میخواد ازدواج کنه؟

عمه:ما از قبل گفتیم اکبر اقا بیاد یه خطبه عقد بخونه الان میرسه

همزمان مردی با یاالله گفتن وارد شد..

مرده:سلام ارباب ..تبریک میگم بهتون از چگپارمیدا خانوم بهتر پیدا نمیشه!!

چی !!!دیگه نمیشنیدم چی میگن سالونو ترک کردم و رفتم تو اتاقم

رو تخت افتادمو سرمو کردم تو متکا تا صدای اشکام نره بیرون

خدایا این قسمت من بود ؟اخه چرا وقتی منو دوست نداره بازیم میده ؟!حالا که عاشق همین مردی شدم که

روزوشبم ازش ترس داشتم ..خدایا من دوسش دارم!!این رسمشه؟

چرا اگه پارمیدارو دوس داشت از اول نگفت

چه توقعم هایی دارما بیاد به من بگه که چی من فقط به عنوان یه کلفتم که همه جوهره ازش استفاده میبرن! همین! من از اول عمرم بخاطر همین زاده شدم .

حتما قسمت و سرنوشت بدبختیه بهتر قوی باشم... باید به خودم بقبولونم که شایان در حد من نیست! منه بی کس و کارو چه به اون! خب شاید حق داره!!

بلند شدمو اشکامو پاک کردم یه ذره چشمام قرمز بود ولی خب زیادم معلوم نبود که گریه کردم!

(شایان)

بعد از این که مامان گفت خطررو بخونن ماهرخ رفت توی اتاق!!!

ناراحتی از صورتش هویدا بود دوست داشتم خودمن از این محیط خفقان اور دور شم ولی مجبور بودم میخواستم اموالی که از بابا بالا کشیدنو پس بگیرم

میدونستم ماهرخ چه حالی داره چون خودمم همین حالو داشتم میدونم حسی به من داره دوست داشتم کنارش بودمو ارومش میکردم ولی مجبور بودم این جا بشینمو با نقشه جلو برم!

ماهرخو دیدم که از پله ها پایین میومدو چشماش قرمز بود من این حالتشو میدونم!ینی گریه کرده وقتی گریه میکرد کمی از چشماش قرمز میشد! بدون نگاه کردن به کسی صاف رفت توی اشپزخونه

عمه و پارمیداهم قرار شد برن شهر که بعضی از وسایلاشو پارمیدا بیاره اینجا و زندگی کنه بعد از رفتن عاقد اونا هم رفتنو به اصطلاح مادرمم رفت بالا....

رفتم توی اشپزخونه هیچ کس نبود فقط ماهرخ بود که سرشو روی میز گذاشته بودو نفهمید که من اونجام

رفتم کنارش نشستم که سرشو بالا آوردو با تعجب نگام کرد

-گریه کردی

ماهرخ:نه

صورتشو برگردوند اونور

چونشو گرفتمو برگردوندمش سمت خودم .

-به من نگاه کن

ماهرخ:اه بسه ولم کن از جون من چی میخوام لعنتی هان؟

با تعجب نگاهش کردم فکر نمیکردم انقدر عصبی بشه

به چشماش نگاه کردم که حالا اشک توش جمع شده بودو قرمز بود

-نریز این اشکارو عزیزم ....

با تعجب نگام کرد خب خقم داشت زیادی داشتتم رمانتیک میشدم !

-چشماتو درشت نکن انقدر که منو دیوونه میکنن همه چیو برات توضیح میدم البته الان نه

بوسه ای سریع روی گونش زدم و رفتم از اسپزخونه بیرون در اخر دیدم که دستشو روی گونش گذاشته بودو متعجب بود!!!

بالاخره روز نامزدی شایان و پارمیدا رسید من داغون بودم خودمو زدم به مریضی و پایین رفتم که چشمم به کسی که دوشش دارم و کسی که حالا داره همسرش میشه نیوفته ..

فکر میکردم میشه که خودمو توی لباس سفید با شایان ببینم ولی نشد سرنوشت من همینه حتما ...

صدای همهمه و کل فامیل میومد همه خوشحال بودن بجز من که خودمو توی اتاق حبس کرده بودم تا نبینمشون نمیتونستم پارمیدارو کنارش ببینم...اصلا اگه پارمیدارو دوست داشت چرا منو بازی داد چرا کاری کرد که فکر کنم اونم دوسم دارم بینی تمام این مدت خیال بافی میکردم برای خودم ؟

در باز شدو زن عمو اومد تو

زن عمو: دختر خودتو بهومریضی نزن که از زیر کار دربری پاشو من که میدونم چیزیت نیست

-اممم..بله فکر کنم حالم بهتره الان میام پایین

زن عمو: هه برام مهمم نبود بهتری یا نه باید کارارو انجام میدادی از این به بعد خدمتکار شخصی پارمیدایی نه شایان ! دوروبر شایان نبینمت که وای به حالت

واقعا دیگه این یکی در توانم نبود!!

-ولی ارباب گفتن من خدمتکار شخصی خودشونم

اومد جلوو چونمو توی دستش گرفت و با اون چشماییی که موزی گری توش معلوم بود گفت :یه بار دیگه تکرار کن

-اصلا ما به خود ارباب میگیم ..بهتره نظر اونم بپرسیم چطوره؟

نمیدونستم دقیقا از کی تا حالا انقدر پرو شدم که جواب همرو میدم! ولی اینجوری بهتر بود

زن عمو: دختره چشم سفید حالا رو حرف من حرف میزنی ؟حرف من حرف شایانم هست پس اگه جونتو دوس داری از حرفام سرپیچی نکن که عواقب بدی در پیش داری

فهمیدی؟

زن عمو: با تو ام... برای من سرتکون نده مگه لالی؟؟.

با بی حوصلگی چشمی گفتم..البته اینجوری بهتر شد یه بلایی سر این دختره میارم که با ترسو لرز اسمو ببره...البته هر موقع اذیتم کرد! من که مردم ازاری ندارم که!!

نشستم تا وقتی که مراسم تموم شد رفتم پایین که همه فامیلای اشنا نشسته بودن

زن عمو تا منو دید صدام کرد که توی سالن بمونم حرف مهمی داره

زن عمو: شایان از تصمیم من خبر داری؟

شایان: نه مامان

زن عمو: از این به بعد این دختره همیشه خدمتکار پارمیدا

شایان: باشه من مشکلی ندارم

چی /؟؟؟؟ از حرص دوست داشتم سرمو بکوبونم تو دیوار ولی اشکال نداره یه بلایی سر پارمیدا خانوم بیارم که از موندنش توی عمارت پشیمون بشه

سرم پایین بودو داشتم فکر میکردم که با ثدای زن عمو که گفت میتونی بری سرمو اوردم بالا که با چشمک نامحسوس شایان مواجه شدم

اینم دیوانه شده!!

بعد از نهار همه رفتن توی اتاق که شایان فقط توی سالن نشسته بود

منم اومدم برم بالا که گفت بیا اتاقم کارت دارم خودش رفتو منو دنبالش راه افتادم

شایان: درو ببند

درو بستمو روی مبل نشستم اونم روبروم نشست

شایان: قضیه مهمیو میخوام بهت بگم

-باشه

شایان: اهل تو حاشیه رفتن نیستم فقط میخوام بگم که مامان مادر واقعی من نیست نامادریمه و پارمیداو عمه هم میخوان ثروت منو بالابکشن ولی براشون نقشه دارمو میخوام اون خونه ای که از بابا گرفتم ازشون بگیرم و شرکتشونو برشکست کنم... یعنی شرکت اونا الان دو میلیارد به ما بدهکاره و در حال برشکست شدنه و این که وکیلیم کارارو



داره انجام میده بعد همینجوری نقشم جلو میره توهم بهت اجازه میدم هر بلایی خواستی سر پرمیدا بیاری و خودش خندید

دهنم باز مونده بود پینی واقعا همه اینا نقشس و ازدواجش الکیه باورم نمیشد.. خوشحال بودم ولی نباید نشون میدادم که دارم روی ابرو پرواز میکنم ...

شایان:دهننتو ببند دختر مگس توش میره

||...باشه ولی به من نمیگفتی هم مهم نبود

شایان یه ابروشو برد بالا

شایان:واقعا!!؟ مطمئنی پس توی سالن که سه ساعت داشتی نقشه میکشیدی

-من؟ نه اصلا

شایان:باشه ...

...همینجوری نشسته بودیمو همو نگاه میکردیم

شایان زل زده بود به چشمام تو حالو هوای خودش بود

شایان:چشمات خیلی قشنگه میدونستی

منم باز لپام سرخ شده بود بلند شدم که برم دستگیره رو کشیدم پایین که دستمو از پشت گرفت منو چسبوند به در

شایان:باور کن نمیتونم و توی کسری از ثانیه لباشو روی لبام گذاشت منم مثل برق گرفته ها چشمام درست شده

بود بعد پیشونیمو بوسید

شایان:برو بخواب

منم درو باز کردم و پریدم بیرون قلبم تند تند میزد طوری که صداشو خودم میشنیدم ..

رفتم توی اتاق تا کسی منو با این قیافه نبینه ...

روی تخت دراز کشیدم تا بخوابم ولی فکر شایان از ذهنم بیرون نمیرفت ...

با صدای دادو گریه پرمیدا رفتم پایین همه خدمتکارا توی سالن جمع شده بودنو نگاه میکردن با تعجب که چجوری

پرمیدا به پای شایان افتاده داره التماس میکنه شایان که با دیدن خدمتکارا که از فضولی جمع شده بودن اونجا

دادی زد که فکر کنم همه خودشونو خیس کردن

شایان:برید گمشید سرکارتون..اینجا چیکار میکنید ...

همه رفتن و منم دوویدم توی اشپزخونه ولی صداشون میومد

پارمیدا: تورو خدا شایان چرا میخوای طلاقم بدی من که میدونم دوستم داری. آگه نداتشی چرا خواستی ازدواج کنیم چی شد؟ چرا اینجوری میکنی با من تورو خدا.. من عاشقتم

شایان: پارمیدا بس کن از تو و مسخره بازیات بدم میاد نقشتونم میدونم شرکتتونم برشکست شده هه حتما بخاطر پولم عاشقم شدی هان

وای این شایان توی یه هفته اینارو بدبخت کرد ولی دلم برای پارمیدا میسوخت بالاخره منم دخترمو احساساتشو درک میکنم میدونم الان خیلی داغونه ولی خب از یه طرفم حقیقه که این بلا سرش بیاد

شایان: انقدر الکی نقش بازی نکن از خونه من گمشو بیرون

پارمیدا: حداقل خونرو به ما برگردون حداقل به مادرت کمک کن اون مامانته

شایان: اون عوضی مامانم نیست برو بیرون ...

پارمیدا بلند شدو با گریه رفت بیرون کاش حداقل بهش میگفتم صورتشو بشوره ریملاش تو صورتش پخش شده بودو از اون یه هیولا ساخته بود

با صدای پایی که اومد برگشتم که دیدم شایان توی اشپزخونس

شایان: تو چرا اینجا وایسادی هان؟؟ گوش وایساده بودی؟؟ چند وقته باهات خوب تا کردم پرو شدی!! بروو تو اتاقت

از ترسم رفتم توی اتاق اووف قلبم تند میزد این چه وعضشه /؟ تعادل روحی و روانی نداره البته بهش حق میدم عصبانیه !

۱۱

با حس نوازش موهام چشمامو باز کردم.. دستاشو لابه لای موهام حرکت میداد چشمام با دیدن ساعت گرد شد ساعت سه صبح بود شایان اینجا چیکار میکرد ؟

-شا...ینی ارباب اینجا چیکار میکنید

شایان: ماهرخ...ظهر عصبی بودم سرت داد زدم میخواستم ببینم ناراحتی یا نه ؟

یعنی نمیتونست به من یه ببخشید بگه اه اخه انقدر مغرور

-اممم...نه میدونم شما عصبانی بودید خیلی خوشحالم که همه چی درست شد ..

شایان:مرسی...بیدارت کردم بگیر بخواب ..راستی فردا شب باید تهران باشیم یه مهمونی بزرگ برای موفقیت شرکت  
برگزار کردم توهم همراهم میای

-باشه

شایان:بخواب

چشمامو بستم با فکر این که از اتاق بیرون میره ولی صدایه پای نشنیدم

شایان:بخواب ..من همینجا نشستم

چشمامو بستم با خیال این که بخوابم ولی نگاهشو روی خودم حس میکردم با کلافگی نشستم روی تخت

-اممم...من خوابم میاد میشه برید ..بیرون؟

با شیطنت نوچی گفت

چشمام واقعا داشت بسته میشد

اومد نشست روی تختو منو هل دادروی تخت خودشم کنارم دراز کشید

رفتم سریع یه متر ازش دورتر که منو کشید توی بغلش سمت خودش وای خدا چه گیری افتادم نصف شبی !

دستاش دور کمرم پیچیده بود چشمامو بسته بودم نفساش به صورتم میخوردو مورمورم میشد چشمامو باز کردم که  
با دوتا چشم خندون مواجه شدم نفساش که به صورتم میخورد مورمورم میشد نقطه ضعفمو فهمید هی توی  
گوشم نفس میکشید

سرمو بردم عقبو با عصبانیت زل زدم بهش

-برید بیرون این کارتون اصلا درست نیست ..

شایان:تو نگران نباش ..من خودم میدونم چی درسته ..

ای خدا...دستشو پیچیده بود دور کمرم که یک اینچم تکون نخورم سعی کردم بخوابم ..

چون واقعا داشتم بیهوش میشدم

.....

(شایان)

اعصابم خورد شده بود که سرش داد زدم رفتم توی اتاقش تصمیم گرفتم یه جوری از دلش در بیارم دقیقا نمیدونستم  
از کی انقدر برام مهم شده ولی میدونم که نفسم به نفسش وصله بدون اون دیگه نمیشه ...

توی اتاقش روی تخت خوابیده بود که با نوازشای من بیدار شد و با اون چشمای خوشرنگو درشتش با تعجب نگام

نتونستم ازش معذرت خواهی کنم غرور لعنتیم اجازه نمیداد برای این کار ولی بازم تونستم حرفمو نصفه نیمه بزنم!

تصمیم گرفتم بالاسرش بشینم تا بخوابه ولی هی وول میخوردو از نگاه های خیره من عصبی شده بود...دیگه نتونستم طاقت بیارم رفتمو کنارش دراز کشیدم بهترین حس دنیا بود دوست داشتم انقدر فشارش بدم توی بغلم تا یک روح در دو بدن بشیم...انقدر تکون خورد تا از من دور بشه که دستامو دور بدنش حلقه کردم که تکون نخورد و از تقلا کردن خسته شدو سعی کرد بخوابه و در عرض ده دقیقه بیهوش شد فکرکنم خیلی خسته بود به صورت نازش که توی خواب معصومو زیبا و خوردنی بود نگاه کردم

خیلی خودمو نگه داشته بودم ولی نتونستم و لبامو گذاشتم روی لباشو بوسیدمش...شیرین ترین طعم دنیا بود شیرین تر از این دختر وجود نداشت چشماش یه ذره تکون خورد میترسیدم بیدار شد

سرمو بردم کنار گوشش

-ماهرخم خیلی دوستت دارم بلند شدم..... از تخت که لحظه اخر دیدم توی خواب لبخند زده بود هه حتما خواب خوبی دیده بود

لبخندی روی لبم اومدو زدم از اتاق بیرون!!

خاتون:ماهرخ...ای وای دختر از دست تو..ارباب توی ماشین منتظرته ها الان باز عصبانی میشه بیا برو

-وای خاتون غر نزن مگه نمیبینی دارم ارایش میکنم

خاتون:تو خودت مثل ماه میمونی ماهرخ

-ماهرخ برای این که زود حاضر شم انقدر منو خر فرض نکن که با تعریف کردنت سریع حاضر میشم ..

خاتون:من حریف تو یکی نمیشم من رفتم که حوصله یکی به دو باتو رو ندارم

-باشه بابا

خاتون رفت بیرونو منم رفتم با خیال راحت سمت مانتوی بلند مشکی که خیلی توی تنم قشنگ و شیک بود

که یدفعه با داد شایان که اومده بود توی سالن یه متر پریدم هوا .

شایان:خاتون مگه به این دختره نگفتی بیاد هان؟یه ساعته یه الف بچه منو الاف خودش کرده کجاس؟

خاتونم با تته پته جوابشو داد

شایان: مگه به تو نگفته بودم تا ده دقیقه بعد پایین باش هان سه ساعته منو معطل خودت کردی ؟؟؟؟

یه نگاه از سرتا پا بهم کرد که خندش گرفت

-چرا میخندی

نگاه کلی به خودم انداختم که دیدم واای کل دکمه های مانتو رو اشتباه بستم با حرص همرو باز کردم اه از دکمه بستن بدم میاد!!

با خیال راحت کارمو کردم و باهم رفتیم پاییین قرار بود بریم شهر برای همون جشنی که تدارک دیده

سوار ماشین شدیمو منم تمام توانمو جمع کردم که درو محکم ببندم که شیشه ها لرزید! تا اون باشه سر من داد نزنه

شایان: اگه میخوای اصلا ماشینو اتیش بزنی

-نه..مرسی همینطوری راحت ترم !!!

شایان: پرو

-شنیدما!

شایان: گفتم که بشنوی

....

بعد از چند ساعت تو راه بودن رسیدیم به یه باغ بزرگ که خیلی قشنگ بود انگار وارد بهشت شدی

شایان ماشینو پارک کردو دستمو گرفت توی دستای گرمش و رفتیم توی سالن یکی که میکروفون دستش بود گفت: به به صاحب مجلسم رسید بالاخره.. همه برگشتن سمتمونو اومدن جلو و با همه سلام علیک کردیم شایان رفت پیش دوستاشو من با طناز نامزد یکی از دوستای شایان که اسمش مهرداد بود رفتیم بالا که لباسمو عوض کنم

یه لباس ماکسی بلند که تا کمر تنگ بود و کمرش یه کمر بند قرمز مشکی میخورد از کمر به بعد بلند بود و پشت کمرم کمی باز بود لباس توی تنم فوق العاده بود

توی اینه خودم نگاه میکردم که طناز سوتی کشید!!

طناز: واای دختر تو فوق العاده ای شایان محاله تورو ول کنه

یه لحظه دلم از این حرفش گرفت! اگه این طور نباشه که طناز میگه من حتما میمیریم.. فهمیدم که واقعا عاشقشم

با دستی که جلوی صورتم تکون میخورد از فکر اومدم بیرون

طناز: دختر تو هپروتیا

-نه بابا داشتم فکر میکردم

طناز: به چی

-هیچی مهم نیست... به نظرت خوبم؟؟

طناز با شوق شروع کرد حرف زدن

طناز: وای اره داداش شایانم چی بکشه از دست تو... من که میگم سخته میکنه خدایی نکرده وای خیلی خوشگلی

دختر کاش منم پسر بودم اونوقت خودم میگرفتمت

-ای ولی من که حاضر به ازدواج با تو نبودم

طناز: اونوقت چرا؟

-اممم... چون من شایانو با کل دنیا عوض نمیکنم

با صدای شایان که سرشو از لای در کرده بود تو سخته کردم!!

شایان: به به ماهرخ خانوم چیزای جدید میشنوم بعدشم طناز انقدر این خانوم مارو اذیت نکن خیلی هیزیا باید به

مهرداد بگم

طناز: اخه داداش تورو خدا نگاه کن چی تور کردی چه جیگره

شایان اومد تو و لپمو محکم بوسید... روی ابرا پرواز میکردم ولی کاش واقعی بود!

طناز: ای من اینجایا... چشمو گوش منو میخوايد باز کنید

شایان: تو که لازم به چشم و گوش باز کردن نداری

طناز: خیلی پرویی تا چشمت به ماهرخ خورد منو یادت رفت اصلا من رفتم

از اتاق رفت بیرونو شایان دستشو گذاشت پشت کمرم که باهم بریم بیرون ولی با لمس کمرم دستشو برداشت و با

عصبانیت زل زد تو چشمم

وا چی شد؟

شایان: این چه لباسیه که پوشیدی هان کمرت از پشت معلومه

-ای بابا.. خب موهامو میندازم روش دیگه

شایان: لازم نکرده شالتو میندازی روی کمرت

-شایان... اذیت نکن اینجوری لباسم معلوم نمیشه و خیلی بد میشه

شایان: به درک... همین که گفتم.. وگرنه پایین نمای

-شا..

شایان: همین که گفتم

ناچار شال حریرمو برداشتمو انداختمو رفتیم پایین سمت جمع !!

که سامیار اومد طرف شایان

سامیار: سلام ماهرخ خانوم خوبیید؟

-سلام ممنون

سامیار: داداش شایان میشه توی این مراسمت از سارا دوس دخترم خواستگاری کنم البته ببخشید که دارم از مراسم سو استفاده میکنم

شایان: نه این چه حرفیه... باشه داداش

سامیار: مرسی

چند دقیقه بعد با دی جی صحبت کردو اونم یه اهنگ عاشقانه گذاشتو سامیار به سارا درخواست رقص داد هماهنگ کرد کسی توی پیست رقص نیاد

با تموم شدن اهنگ جلوی سارا زانو زدو حلقه ای رو درآورد جلوش گرفت!!! سامیار: سارا عزیزم با من ازدواج میکنی

ساراهم که از خوشحالی هنگ کرده بود جیغی کشید و پرید بغل سامیار... خیلی بهم میان! زوج خوشبختی میشن ...

(شایان)

چه خواستگاری خوبی بود داشتم منم دنبال فرصت میگشتم میخواستم غرورمو کنار بزارم از ماهرخ خواستگاری کنم ولی اینجا نه !!!

میخواستم سورپرایزش کنم میدونستم اونم منو دوست داره و از این لحاظ خیالم راحت بود ..!!!!!!!

بعد از این که جشن تموم شد و باغ خالی شد ماهرخ با خستگی اومد سمتم

ماهرخ: وای شایان خسته ام میریم هتل یا همینجا میمونیم؟؟

-همینجا میمونیم

با خستگی از پله ها رفت بالا و منم روی مبل افتادم از خستگی بیهوش شدم !!!

(شایان)

-بدو دیگه ماهرخ... رستوران جا رزرو کردم از گشنگی مردیم

ماهرخ: ایا همین الان کلی چیز میز خوردی

-با من یکی به دو نکن من گشنگمه

ماهرخ: باشه.. مانتو مو بپوشم... اوادم

سه ساعت وایسادم تا خانوم تشریف فرما شد همینجوری بهش خیره بودم و اصلا حواسم نبود که دارم دختر مردمو دید میزنم!!! البته دختر مردم چیه؟ از الان ماهرخ ماله منه

تو مانتوی کرم بلندش با شال مشکی و شلوار مشکی که پوشیده بود اندام کشیده و هیكلش به خوبی نمایان میشد اصلا از این وضع راضی نبودم...

ماهرخ: بریم دیگه

-نخیر میری مانتو تو عوض میکنی بعد میریم

ماهرخ: ایا مگه چشه؟

-ماهرخ اصلا حوصله ندارم همین که گفتم

با ناراحتی رفت بالا خوشم میاد که حرف گوش کنه وگرنه تا اخر عمرم باید با کتک مجبورش میکردم! والا!!

بعد از ده دقیقه با یه مانتوی دیگه اوادم خب خداروشکر این بهتر بود

سوارشد و منم سوارشدم ظبطو روشن کردم و اهنگ مورد علاقمو گذاشتم

قصه عشقی که میگن عشق لیلای مجنونه /

بایه روایت دیگه لیلی جای مجنونه /

مجنون سر عقل اوامده شده اقای این خونه /

تعصبو یه دندگیش کرده لیلیو دیوونه /



این اهانگو فکر کنم برای منو ماهرخ خونده بودن!!.

یه نگاه بهش کردم که سرشو به پنجره تکیه داده بودو توی حالو هوای خودش بود

دستشو گذاشتم روی فرمون زیر دستم با تعجب نگام کردو خواست دستشو عقب بکشه که نذاشتم...

دستای کوچیک و گرمش به ادم حس آرامش میداد با انگشتای کشیدش ور میرفتم دوست نداشتم یه ذره هم ازش دل بکنم

برگشتم یه نگاه بهش کردم معلوم بود که کلی خجالت کشیده چون لپاش گل انداخته بودو کلی خنده دار شده بود

لپشو کشیدم که با غیض برگشت طرفم

ماهرخ: ایاااا درد اومد... چیکار به لپ من داری؟؟

-ماله خودمه تو چیکار داری؟؟

با تعجب نگام کرد.. اخ اخه این چی بود که گفتم!! اصلا خیلی تغییر کردم که دارم غرورمو جلوی یه دختر له میکنم ولی اون هر دختری نیست اون ماهرخ من بود که از نجابتو زیبایی چیزی کم نداشت و واقعا عاشقش شدم!! خیالم راحت که اونم عاشقمه اینو از نگاهش حس میکنم ولی بخاطر کارایی که در حقش کردم شرمنده میشم و به سرم میزنه که بزارم ازادانه برای خودش زندگی کنه ولی فکر این که ماهرخ ماله کسه دیگه ای باشه عذابم میده و کلا از فکرم صرف نظر میکنم!!

یه سورپرایز براش داشتم امشب قرار بود ازش خواستگاری کنم!

جلوی رستوران نگه داشتمو ماشینو پارک کردم پیاده شدیم

رفتم جلوو دست ماهرخو گرفتمو رفتیم توی رستوران

با ورود ما ماهرخ با تعجب منو نگاه کرد

ماهرخ: شایان.. چرا کسی اینجا نیست

-اینجارو فقط برای خودمون رزرو کردم عزیزم

با گفتن عزیزم من چشمای خوشرنگش برق زدو خوشحال شد

ماهرخ: اممم... لازم به این کار نبود.. ممنون بریم بشینیم

رفتیم سر یه میز نشستیم و گارسون اومد غذا رو سفارش دادیم

هردومون ساکت نشسته بودیم و من به ماهرخ نگاه میکردم تازه که به صورتش دقت کردم فهمیدم با اون آرایش کم و ملیح خیلی زیباست مثل فرشته ها میمونه زیر نگاه من داشت ذوب میشد از خجالت و لپاش گل انداخته بود

-بهتر نیست بجای غذا یه دختر قرمز خجالت کشیدرو بخورم؟؟؟

با حرف من سرشو آورد بالا و تا فهمید چی گفتم باز خجالت کشید و قرمز تر شد که خندم شدت گرفت

ماهرخ:!!!! شایان خیلی بی ادبی

-اشکال نداره عزیزم دیگه باید عادت کنی... با تعجب نگام کرد

-ماهرخ اوردمت اینجا که باهات مشورت کنم

ماهرخ:خب باشه... منم بهت مشاوره میدم!!!!!!

-میخوام ازدواج کنم...

دیدن ناراحتیش برام عذاب اور بود بغض کرده بود نمیدونستم اینجوری میشه ولی خب باید یدفعه ای سوپرایزش میکردم

ماهرخ:!!..ب...به..سلا..متی

-ماهرخ نمیدونی اون دختر چقدر زیباست...یه فرشتس که نمیتونم ازش دل بکنم...گرفتارش شدم...میخوام کمک کنی

....

(ماهرخ)

خدایا چی میشنوم بعد از این همه سختی باید کسی که عاشقانه دوسش دارم قلبش ماله یکی دیگه باشه سعی میکردم خونسردیمو حفظ کنم ولی فقط سعی میکردم!! از بغض نفس نفس میزدم تا راه گلوم باز شه

-چه..ک..کمکی از دستم برمیاد

شایان:میخوام بهش بگی..ینی باهاش صحبت کنی که باهام ازدواج کنه...اخره میدونی مثل ماهی میمونه میخوام سریع ماله من بشه میتروم از دستم لیز بخوره!!!

چقدر برام سخت بود که نشستم جلوشو اون از زیبایی و جنات یه دختر دیگه تعریف میکنه اخره مگه من چی کم دارم..شنیدم هر عاشقی دوست داره عشقش خوشبخت بشه منم براش آرزو میکنم با این که دیگه مرد من نیست!

(شایان)

مونده بودم چجوری بهش بگم که اون دختری که ازش حرف میزنم خودش تصمیم گرفتم دلو بزمنم به دریا و حرف دلمو بهش بزمنم نمیدونستم از کجا شروع کنم اممم بهتره بگم

من خیلی دوست دارم یا عاشقتم ماهرخ یا مثلا بگم میخوام فقط ماله من باشی یا بهتره بگم یا ماله من میشی یا هیچ کس اونوقت بشقابو میکوبونه تو صورتم میگه این چه طرز ابراز علاقت بعد منم مجبورم کلی من بکشم از اونجایی که اهل منت کشی نیستم تا آخر عمر در فراق یار دق میکنم و میمیرم !! اه این فکر چیه که میکنم به ماهرخ نگاه کردم که دیدم رنگ به روش نمونده و خیلی خودشو داشت تحمل میکرد

-ماهرخ ماله من میشی؟؟

جوری سرشو آورد بالاو نگام کرد که گردنش رگ به رگ شد

ماهرخ:چی؟؟؟

-حرفمو یه بار تکرار میکنم ..بامن ازدواج میکنی

ماهرخ:چی...اممم...نه...ه...نه هول شده بود حسابی و معلوم نبود چی میگه

ماهرخ:نه

-چی؟؟؟ چرا؟؟؟ میدونستم میخواد بازی در بیاره ولی حوصله این بچه باز یاشو نداشتم ماهرخ:من یکی دیگرو دوست دارم

با این حرفش سریع ازجام بلند شدم

-چی.....؟؟؟؟ تو غلط میکنی یکی دیگرو دوست داری پدر اون کسیو که دوست داریو درمیارم میدونم با تو چیکار کنم ...

توهمش تو روستا بودی چطوری یکی دیرو شناختیو دوست داری؟؟؟ ببینم...نکنه میپوچوندی یواشکی میرفتی پیشش والی به حالت ماهرخ اگه بفهمم همچین غلطایی کردی فکر ازدواج با یکی دیگرو بیرون کن اگه با من ازدوایم نکنی نمیزارم پاتو کج بزاری فهمیدی؟؟؟

ترو توی چشمات میدیم موقهه که عصبی میشدم کلی چرت و پرت میگفتمو حق داشت از دستم عصبی بشه دلی تحمل این حرفارو نداشتم اون باید توی قلبو ذهنو روحش فقط من باشم!!

با حرفی که ماهرخ زد جا خوردم ..مگه میشد ..یکی دوست داشته باشه و بهت جواب نه بده ..اگه تو فکرش اون مرتیکه فرهاد باشه فرهادو زنده نمیزارم خونش حلاله اینو مطمئنم

-برای چی نه؟؟؟

ماهرخ با خونسردی که ازس بعید بود حرف میزد

-چون من یکی دیگرو دوست دارم که اونو با دنیا عوضش نمیکنم چون اون تمام قلب منو پر کرده و از فکرو ذهنم بیرون نمیره اون یه مرده واقعیه !!

حالم داشت از حرفاش بهم میخورد

-بس کــن تا یه مدت میزارم به حالخودت باشی ولی وای به حالت ..وای به حالت که به اون مرتیکه فرهاد فکر کنی که میدونی زندش نمیزارم تورم بعدا ادمت میکنم

....

(ماهرخ)

توهم زده بود حسابی اخه فرهاد کجا بود دیگه اون عوضیو که از همون اول بهش فکر نمیکردم ولی لازم بود یه حال اساسی از شایان بگیرم ولی خیلی دلم براش سوخت چشماش از عصبانیت قرمز شده بودو رگ گردنش زده بود بیرون تازه اقا فرصت فکر کردنم به من داده ...ولی در صورتی که توی فکرو ذهن من فقط خودش جا داره و نیازی به تهدیداش نیست!

باشایان از رستوران زدیم بیرون قرار شد همین امشب حرکت کنیم بریم روستا ...وسایلارو جمع کردیم و نصفه شب به سمت روستا حرکت کردیم کلی به خودم لعنت فرستادم اخه من که اونو میخوام دوشش دارم حاضرم جونمو فداش کنم چرا گفتم نه برای این که تلافی کنم خودمو بدبخت کردم اخه با کم محلیاش نمیتونستم دووم بیارم من خود اون شایان مغرورو در عین حال مهربونو میخواستم ..

تصمیم گرفتم بخوابم چشمامو که گذاشتم روی هم نفهمیدم چی شد که خوابم برد.

(شایان)

جلوی عمارت ماشینو نگه داشتم ماهرخم غرقه خواب بود ساکارو برداشتم و بردم توی عمارت با این همه سرصدایی که کردم بیدار نشد

یه دستمو گذاشتم زیر زانوش و کمرش و بلندش کردم خیلی دوست داشتنی بود دوست داشتم همیشه تو بغلم باشه بودنش بهم آرامش میداد که تاحالا این آرامشو هیچکس و هیچ چیز بهم نداده بود

خیلی سبک بود سرمو بردم زیر گردنشو نفس عمیقی کشیدم که یه ذره تکون خورد با ترس سرمو عقب بردم در اتاقو با پا باز کردم گذاشتمش روی تختش نفسای عمیقش نشون میداد که خوابش خیلی عمیقه !دوست داشتم که کنارش بمونم قبل از این که بیدار بشه میرفتم

گذاشتمش روی تختو کنارش دراز کشیدم اروم کشیدمش توی بغلمو گوشو بوسیدم ولی تحملم طاق شدو بوسه ای روی لباس زدم سعی کردم بخوابم ولی با فرشته ای که توبغلم بود مگه میشد؟؟؟

با حس نفسای داغ کسی زیر گلوم تکون خوردم و از خواب پریدم ولی چشماموبسته بودم چون از بوی عطرش فهمیدم شایانه منو برد توی اتاقو کنارم دراز کشید و گونمو بوسید مطمئنا اگه چشمام باز بود گرد میشد ولی با حس لباش چشمامو با تعجب باز کردم وولی شایان چشماش بسته بود سریع چشمامو بستم...هرچی ثبر کردم نرفت از اتاق بیرون منم خوابم نمیبرد ولی کم کم با ارامش که از اغوش گرمش داشتم چشمام گرم شد...

(شایان)

میخواستم نقشه ای بکشم ببینم عکس العمل ماهرخ چیه به کل روستا خبر دادم که دختراشونو آماده کنن برای ازدواج با من هر کدومو که بپسندم

البته فقط صحنه سازی بود وگرنه به غیر از ماهرخ هیچ کدومو نمیتونستم شریک زندگ کنم!!!

با صدای خاتون به خودم اومدم

-ارباب

-بله؟

-فردا همه دخترا میان عمارت ..

-باشه خوبه فقط به ماهرخ بگو بیاد کارش دارم .

-چشم ارباب

از اتاق رفت بیرونو ده دقیقه بعد ماهرخ اومد تو

ماهرخ:سلام

با سر جوابشو دادم

-بشین کارت دارم

نشست روی مبلو منم روبروش نشستم

-ماهرخ میرم سر اصل مطلب من دارم ازدواج میکنم

با بهت و ناباوری بهم نگاه میکرد حتی پلکم نمیزد

-یکی از دخترای روستارو انتخاب میکنم و بهتره توهم از اینجا بری

بازم هیچ عکس العملی نشون ندادو فقط بهت زده شده بود

-ماهرخ کجایی؟

-ه...همینجام..ب...باشه هر طور...راحتید..م...من از اینجا میرم...یعنی...این...جوری به...تره

سریع از جاش بلند شدو از اتاق زد بیرون حالا من مونده بودمو یه دهن از تعجب باز

(ماهرخ)

خدایا خودت کمکم کن کاش کر بودم نمیشنیدم حرفاشو..چرا راحت از همه چی میگفت..!!از ازدواجش!!از این که من باید از اینجا برم تا اقا با خیال راحت زندگی کنه...خدایا ینی سهممن از دنیا تنهاییه؟آگه اینه که منو ببر!دیگه تحملم نمیکشه دیگه چقدر صبر کنم بابا همیشه میگفت صبر کن همه چی درست میشه ولی نمیدونم اون روزه خوبی که بابا ازش حرف میزنه کی میرسه!!؟.

چشمام از گریه قرمز شده بود نمیتونستم از اتاق برم بیرون..میرفتمو مضحکه شایان میشدم اون جوری میفهمیدم عاشقشمو منو زیر پاش له میکرد....

خاتون درو باز کردو اومد تو منو ندید اول!!چون پشت تخت نشسته بودم روی زمین

خاتون:ماهرخم کجایی؟

بلندشدم که با دیدن من وحشت کرد زد تو صورتش

خاتون:خدا مرگم بده چرا اینجوری شدی؟

اومد جلو و دستامو گرفت توی دستش

-خاتون....دیگه..نمیتونم دیگه نمیکشم بسه این زندگی

خاتون:دختر ناشکری نکن خدا قهرش میگیره از چی خسته شدی؟؟؟

-هی...چی

خاتون:دست و صورتتو اب بزن بیا پایین ناهر بخور قربونت برم اقا گفت صدات کنم باید خوشحال باشی عزیزم بزم بزرگی راه میندازیم

هه تنها ناراحتی من این بود مگه میتونستم کسیو که عاشقانه دوسش دارمو با دستای خودم تقدیم یکی دیگه کنم تقصیر خودم بود که به پیشنهاد ازدواجش جواب منفی دادم حالا ازم خودمو این تلافی مسخرم بهم میخوره که باعث تباہیم داره میشه

....

رفتم صورتمو شستم ولی بازم چشمام قرمز بود صورتم خیلی مضحک شده بود ولی از گشنگی داشتم میمردم امروزم قرار بود چند نفر از دخترای خان های روستا بیان ینی به همین سادگی منو بازی داد! کاری کرد که فکر کنم عاشقمه  
اخه چرا؟؟؟

رفتم پایین...نشسته بود پشت میزو با خیال راحت غذا میخورد..خیلی نامردی شایان من تو چه حالی بودم اونوقت اون!!!

رفتم نشستم پشت میز سعی میکردم خونسرد باشم ولی مگه میشد اصلا میدیدمش بغض میکردم تند تند برنجمو خوردمو بلند شدم

-ممنون خاتون

سریع از پله ها رفتم بالا

.....

یه ساعت بعد صدای چند تا مرد میمومد احتمالا میخواستن دخترشونو پیشکش ارباب کنن !!!

قرار بود به گفته شایان منم برم توی اون کلبه زندگی کنم نمیدونستم انقدر بی انصافه !!وقتی اون بی تفاوته منم نقاب بی تفاوتی به چهرم میزنم اره !!اینجوری بهتره!!!

امشب قرار بود من برم دیگه اینجا اضافی بودم

خاتون درو باز کردو اومد تو

خاتون:ماهرخ مزدگونی بده !!ارباب عروسشو انتخاب کرد !!!

شکستم !به معنای واقعی خورد شدم !!پس انتخاب کرد ....پس دیگه من جایی اینجا ندارم ...اشکال نداره سرنوشتت  
اینه دیگه !!

-ب...باشه خاتون:من برم مادر کار دارم

رفت بیرونو روی تخت ولو شدم انگار سخته کرده بودم قلبم نمیزد هق هقمو فقط خفه میکردم سرمو توی بالش  
برده بودم تا صدابیرون نره .....

دیگه باور کردم که همه چی تموم شد !!!

سرمو توی بالش فرو کردم این آخرین شبی بود که اینجا میموندم حتما دختر خوشگلی انتخاب کرده که دیگه  
نمیتونه ازش بگذره !!

امشب اصلا خوابم نمیبود دیگه سرو صدا از پایین میومد معلوم بود که همه خوابن ..تصمیم گرفتم برای آخرین بار  
بینمش این وقته شب میخوابید

اروم درو باز کردم رفتم تو روی تخت خواب بود اینو از نفسای منظمو ارومش فهمیدم ساعدشوروی پیشونیشو گذاشته بودو بالاتنش برهنه بود دلم برای این نامرد تنگ میشد

اعتراف میکنم برای این سنگ دل حاضرم جونم بدم!!

اروم کنارش روی تخت نشیتم خیالم راحت بود که خوابش سبکه و حال حالاها بیدار بشو نیست

دلم میخواست موهای نرمو لختشو لمس کنم دستمو اروم لابلای موهاش بردم دستمو بردم سمت صورتشو اروم لمسش کردم ته ریشش کف دستمو قلقلک میداد نمیتونستم تحمل کنم که باره اخره میبینمش

سرمو بردم کنار گوشش نفس عمیقی از بغضی که تو گلوم داشتم کشیدم که شایان کمی تکون خورد

-شایانم ....اخره چرا ینی اون ....اون دختره انقدر خوب بود که اونو به من ترجیح دادی ...ینی اون عاشق تر از من بود ؟اره؟من غلط کردم گفتم نه !اشکال نداره مرد دوست داشتتیه من ارزو میکنم خوشبخت شی ...حتما با اون خوشبخت تری

اشکام راه خودشو پیدا کرده بود روی صورتش خم بودم که اشکم ریخت روی صورتش دیگه بغض لعنتی ترکید سرمو گذاشتم لبه تخت دیگه برام مهم نبود بیدار بشه و ببینه دارم براش گریه میکنم ..گهیچی مهم نبود ....منم مهم نبودم ....

دستی لابه لای موهام حرکت کرد که با ترس سرمو بلند کردم شایان با چشمای باز نگام میکرد خدایا نه ینی شنیده؟؟؟؟

منو کشید توی بغلشو سرمو گذاشت روی سینش اشکام میریخت روی سینه برهنش ولی از اینکه کنارش بودمو ماله من نبود گریم شدت گرفت

شایان سرمو بوسید

شایان:هییس ....قربونت برم گریه نکن میخوای زجرم بدی

منم حق هق میکردم .

-ش...شا..یان ت...تو میخوای.....ازدواج کنی؟؟؟م...ن نمی...ت...ونم

شایان:قربونت برم غلط کردم ببخش شایانتو .....فقط میخواستم عکس العملتو ببینم وگرنه تو تا اخر عمرم مال منی زمانی رهاش میکنم که زمان مرگم باشه

-ش...شایان....من ..دو..دوست ...دارم

دیگه برام مهم نبودغرورم ....مهم این بود که بغمه عاشقشم ....

شایان:الهی بمیرم برات ..ماهرخم انقدر گریه نکن لعنت به من که باعث گریه صدم اخره خانومه من !مگه میتونم از تو بگذرم وقتی تمام جونمی



-ش..شایان تو...رو خدا ..بگو ولم نمیکنی ...

شایان:اخه قربونت برم این چه حرفیه ؟

-اگه بری....من .میمی....

با قفل کردن لباس با لبام نتونستم حرفمو ادامه بدم .....این بوسه از عشقمون بود شایان انگار تازه به چشمه ابی رسیده باسه !ولم نمیکرد دستمو روی سینش گذاشتم که سرشو برد عقب

شایان:دیگه نیبم حرف از مرگ بزنی فهمیدی؟

-باشه

شایان:افرین قربونت برم

سرمو روی سینش گذاشتم و توی اغوشش خوابم برد ....

صبح با صدای هــــیــــع کشیدنه خاتون بیدار شدم وا چرا اینجوری کرد با تعجب نگاه کردم

خاتون:ماهرخ .....تو ..تو اتاق ارباب چیکار میکنی

واای خدا!!صورتتم از خجالت قرمز شده بود شایان که بیدار شده بود با دیدن من که داشتم ذره ذره اب میشدم گفت که خاتون بره بیرون

از شایان خجالت میکشیدم شب پیش کلی اعتراف کرده بودمو تازه با خیال راحت کنارش خوابیده بودم"!!!!الان نمیتوتستم توی چشمش نگاه کنم ....

-اممممم....من باید برم

بلند شدم که باز دستمو گرفتمو افتادم توی بغلش

شایان:ببینمت

سرم پایین بودو خجالت میکشیدم

چونمو گرفتمو سرمو آورد بالا

شایان:تو هنوز از من خجالت میکشی؟؟؟

همچین میگه خجالت میکشی هنوز حالا انگار چه اتفاقی بینمون افتاده!!!

احتمالا فکرمو باز به زبون آورده بودم که قهقهه ای زد !!

شایانتو هم بعلمه بدت نمیادا....ایشالله میوفته

-چی؟

با شیطنتی که ازش بعید بود گفت :همون اتفاقه دیگه با حرس زدم روی سینش

-||| شایان

شایان:جانم ..لپمو محکم گاز گرفت که از درد چشمامو بستم دندونای بیرو داره انگار!!!

سریع بلندشدمو از اتاق رفتم بیرون خاتون الان چه فکری میکنه

رفتم توی اشپزخونه یه چیزی بخورم که خاتون گوشمو سفت گرفت پیچید

خاتون:ور پریده تو اتاق ارباب چیکار میکردی حیا نداری؟

ای آی هیچی بخدا آی گوشم خاتون

-خاتون ول کن گوششو از این به بعد صاحب داره ها ...خاتون ماهرخ دختریه که من انتخاب کردم برای ازدواج

حالا خاتون بود که با بهت و ناباوری نگامون میکرد!حقن داره تا موقعی که یادشه من داشتم کتک میخوردم چه وقتی داشتیم منو شایان که عاشق هم بشیم ولی خب عشق کم کم وارد قلبمون شد ....

شایان دستشو دور کمرم حلقه کردو منو به خودش فشرد

شایان:خاتون چرا تعجب کردی

خاتون یه دفعه از بهت در اومدو پرید بغلم داشت منو له میکرد محکم لپمو میبوسید

خاتون:والای مادر خوشبخت بشید ...ارباب بخدا ماهرخ دختر گلیه بهتر از اون پیدا نمیکنید

شایان:بله من کلا خوش سلیقه ام ....گفتم حالا فعلا ماهرخ زنم باشه ایشالله یه خوشگلشو گیر میارم بعدا

با تعجب نگاهش کردم با ناراحتی با مشت توی سینش کوبیدم

-خیلی بدی شایان اگه از این چرتو پرتا بگیا اول تورو تیکه تیکه میکنم بعد اون دختره که قراره زن دومت بشه فهمیدی

شایان خم شدو محکم لبامو بوسید

شایان:باشه خانومم

تازه فهمیدم که جلوی خاتون منو بوسیده از خجالت اب شدم

شایان:واای من دیگه نمیتونم تحمل کنم به هفته دیگه ترتیب عروسیه توپ میدم

خاتون:چه عجله ای دارید اقا

-اره..اخه میخوام به خانوم زیبارو مال خودم کنم!!!!

یه هفته مثل برق و باد گذشت امروز روز عروسیمون بودعمارت کل دوستای شایان بودن حسابی شلوغ بود

نمیتونستم چشم از شایان بردارم از همیشه جذاب تر شده بود توی اون کت شلوار مشکی

دستمو توی دستاش گرفتم بوسید

شایان:واای خانوممو چه خانوم شده

-خانوم بودم

سرشو برد کنار گوشم

شایان:نه دیگه هموز که خانوم نشدی

-شایان

قهقه ای زد

-کوفت

دوست شایان مانی اومد سمتمون

مانی:بسه بابا..خانواده اینجا استا این کارارو بزارید برای بعد...نجواهای عاشقانتون گوش فلکو کر کرده

شایان:ااا مانی چه بانمک شدی

مانی با تعجب به من نگاه کرد م

انی:واای زنداداش با شایان چیکار کردی قبلنا اصلا حرف نمیزد انقدر گند اخلاق بود که میترسیدیم بهش سلام کنیم

الان کارش به جایی رسیده به من تیکه میندازه

-خب دیگه

مانی:بسه حالا...بلند شید که باید برقصید

چراغارو خاموش کردندو رفتیم وسط فقط منو شایان بودیم دستشو دور کمرم حلقه کردو منم درر گردنش....

شایان توی گردنم نفس عمیقی کشید که مورمورم شد و هم خجالت کشیدم

-شایاان انقدر منو حرس نده

شایان: باشه خانومم

-شایا

-جونم

-خیلی دوست دارم

-من بیشتر

-نه من بیشتر

||| اذیت نکن منو خیلی بیشتر

شایان: حرف نباشه .... همین که گفتم فهمیدی؟؟؟

||| حالا چرا عصبانی میشی

شایان: اچه نمیفهمی که

-باشه بابا غلط کردم اصلا تو بیشتر خوبه؟ ش

شایان: افرین قربون خانوم حرف گوش کنم

-خدا نکنه .... عاشقتم مرد من !

شایان: من بیشتر!!!

|||

.....

صدای گام های تو \*\*\*

ضربان زندگی من است \*\*\*

با من راه بیا \*\*\*

هنوز تشنه ی زنده بودنم

میخواستم نقشه ای بکشم ببینم عکس العمل ماهرخ چیه به کل روستا خبر دادم دختراشونو آماده کنن برای ازدواج  
با من که من پسندمشون

البته فقط صحنه سازی بود وگرنه من نمیتونستم به غیر از ماهرخ کسی رو توی قلبم جا بدم

با صدای خاتون به خودم اومدم

خاتوت: ارباب

-بله

خاتون: فردا همه دخترای خان هاومیان که شما برای ازدواج یه کدومو بیسندین

-خوبه فقط به ماهرخ بگو بیاد اتاقم

خاتون: چشم ارباب

از اتاق رفت بیرونو ده دقیقه بعد ماهرخ اومد تو

ماهرخ: سلام ارباب

با سر جوابشو دادم

-بشین کارت دارم رفت روی میبل نشستو منم روبروش نشستم

-ببین ماهرخ من سریع میرم سر اصل مطلب من دارم ازدواج میکنم

با بهت و ناباوری به من نگاه میکرد حتی پلکم نمیزد

-یکی از دخترای روستارو انتخاب میکننو بهتره توهم از اینجا بری

بازم هیچ عکس العملی ازخودش نشون ندادو بهت زده شده بود

-ماهرخ کجایی؟

ماهرخ: هم...ینجام...من از ..اینجا ..میرم ینی ...این طوری.....ب..بهتره

سریع از جاش بلند شدو از اتاق زد بیرون و حالا من موندمو یه دهن باز از تعجب !!!

(ماهرخ)

خدایا خودت کمکم کن کاش کر بودم نمیشنیدم حرفاشو..چرا راحت از همه چی میگفت؟! از ازدواجش!! از این که

من باید از اینجا برم تا اقا با خیال راحت زندگی کنه ..خدایا یعنی سهم من از این دنیا تنهاییه؟ آگه اینه که منو ببر

دیگه تحملم نمیکشه دیگه چقدر صبر کنم بابا همیشه میگفت صبر کن همه چی درست میشه ولی نمیدونم این

روزه خوبی که بابا ازش حرف میزنه کی میرسه؟!

چشمام از گریه قرمز شده بود! نمیتونستم از اتاق برم بیرون میرفتم که چی؟ مضحکه شایان میشدم اونجوری غرورمو

زیر پاش له میکرد !!

خاتون درو باز کردو اومدتو اولش منو ندید چون پشت تخت نشسته بودم روی زمین

خاتون: ماهرخم کجایی؟

بلند شدم که با دیدن من وحشت کردو زدد توی صورتش

خاتون: خدا مرگم بده چت شده دختر؟

-خاتون...دیگه نمیکشم..بسمه این زندگی..از زندگی سیر شدم

خاتون:دختر ناشکری نکن خدا قهرش میگیره از چی خسته شدی چرا صورتت پف کرده؟گریه کردی؟

-هی...چی

دست و صورتتو اب بزن اقا گفت صدات کنم قربونت برم باید خوشحالی باشی که به زودی بزم بزرگی تو راهه

هه تنها ناراحتی من این بود..مگه میتونستم کسیو که عاشقانه دوستش دارم با دستای خودم تقدیم یکی دیگه کنم؟تقصیر خود کودنم بود که به پیشنهاد ازدواجش جواب منفی دادم حاله از خودمو این تلافی مسخره به هم میخوره که داره باعث تباهی زندگیم میشه....

رفتم صورتمو شستم ولی بازم چشمام قرمز بود صورتم مضحک شده بودولی از گشنگی داشتم میمردم

امروز قرار بود چند تا از خان های روستا دخترشونو پیشکش کنن..ینی به همین سادگی بازیم داد؟کاری کرد که فکر کنم عاشقمه ولی اخه چرا؟؟

رفتم پایین نشسته بود پشت میزو با خیال راحت غذا میخورد خیلی نانردی شایان من تو چه حالی بودمو اونوقت اون  
!...

رفتم نشستم پشت میز سعی کردم خونسرد باشم ولی مگه میشد؟اصلا میدیدمش بغض میکردم تند تند غذامو  
خوردمو بلند شدم

-ممنون خاتون

سریع از پله ها رفتم بالا...

یه ساعت بعد از ناهر پایین شلوغ بودو صدای چند تا مرد میومد احتمالا میخواستن دخترشونو پیشکش ارباب کنن!!

قرار بود به گفته شایان منم برم تو اون کلبه توی جنگل زندگی کنم ننیدونستم انقدر بی انصافه ..

وقتی اون بیتفاوته منم نقاب بیتفاوتی به چهرم میزنم اره!اینجوری بهتره!

امشب قرار بود من برم دیگه اینجا اضافی بودم

خاتون درو باز کردو اومد تو

خاتون:مژگونی بده ماهرخ

!!ارباب عروسشو انتخاب کرد ..

پس انتخاب کرد. من دیگه جایی اینجا ندارم! اشکال نداره سرنوشت من این طوری رقم خورده

-ب..باشه

خاتون: من برم مادر کار دارم

رفت بیرون من روی تختولو شدم انگار سخته کرده بودم قلبم کند میزد احساس میکردم دارم خفه میشم بغض لعنتی نمیشکست... سرمو توی بالشت فرو کردم تا صدام بیرون نره..دیگه باور کردم که همه چی تموم شد این آخرین شبی بود که اینجا میموندم حتما دختر خوشگلی بوده که نمیتونه ازش بگذره حتما خیلی جذابه که شایان جذبش شده

امشب اصلا خوابم نمیبرد دیگه سروصدا از پایین نمیومد معلوم بود همه خوابن ساعت تقریبا یک شب بود..تصمیم گرفتم برای آخرین بار ببینمش حتما خواب بود

اروم در اتاقشو باز کردم رفتم تو روی تخت خوابیده بود با بالاتنه برهنه و ساعدشو روی پیشونیش گذاشته بود..دلم برای این نامرد تنگ میشد اعتراف میکنم برای این سنگ دل حاضرم جونم بدم!

ارومکنارش روی تخت نشستم خیالم راحت بود که خوابش سبک نیستو حالا حالاها بیدار نمیشه

دلم میخواست موهای لختو نرمشو لمس کنم اروم دستمو لابلای موهای براقش بردم دستمو بردم سمت صورتشو اروم لمس کردم ته ریشش کف دستمو قلقلک میداد نمیتونستم باور کنم که باره اخره که میبینمش...

سرمو بردم توی گوشش و نفس عمیقی از بغضی که داشتم کشیدم که شایان کمی تکون خورد

-شایانم..اخه چرا؟ینی اون..اون دختره انقدر خوبه که اونو به من ترجیح دادی؟ینی اون عاشق تر از من بود؟من غلط کردم بهت گفتم نع! اشکال نداره مرد دوست داشتتیه من حتما با اون خوشبخت تری..ارزو میکنم خوشبخت بشی..

اشکام راه خودشونو پیدا کرده بودن خم شده بودم روی صورتش که اشکم ریخت روی صورتش..دیگه بغض لعنتی ترکید سرمو گذاشتم لبه تخت دیگه برام مهم نبود بیدار بشه و ببینه که دارم براش گریه میکنم..دیگه هیچی مهم نبود! منم مهم نبودم!..

دستی لابه ای موهام حرکت کرد که با تعجب سرمو بلند کردم شایانو با چشمای باز دیدم

خدایا نه ینی حرفامو شنیده؟!

منو کشید توی بغلشو سرمو گذاشت روی سینش هق هقم شدت گرفتم اشکام میریخت روی سینه برهنش و از این که کنارش بودم و ولی ماله من نبود داشتم میمردم

توی بغلش گریه شدت گرفته بود بی تابش بودم حالا که میدونستم ازش جدا میشم تازه فهمیدم چه بلایی داره



شایان: هیس ماهرخم گریه نکن ...

صورتشو فرو کرد توی موهامو نفس عمیقی کشیدو سرمو بوسید

-ش..شایان..تو...تو میخوای ..ازدواج کنی؟؟...من نمی...نمیتونم

شایان: قربونت برم غلط کردم ببخش شایانتو فقط میخواستم عکس العملتو ببینم وگرنه تو تا آخر عمر مال منی!  
!زمانی رهات میکنم که زمان مرگم باشه!

ش..شایان..م..من دوست دارم

دیگه برام مهم نبود غرورم مهم این بود که بفهمه دیوونه وار عاشقشم

شایان: ماهرخم انقدر گریه نکن لعنت به من که باعث گریه شدم اخه خانومم مگه میتونم تورو ول کنم مگه ادم میتونه نفسشو ول کنه!!

-شایان تورو خدا بگو ولم نمیکنی

شایان دستشو گذاشت روی لبم

شایان: هیس تو ماله منی ازت نمیگذرم

-اگه ولم کنی من میمیی...

با قفل کردن لباس با لبام نتونستم ادامه حرفمو بزنم انگار که به چشمه ابی رسیده باشه لبامو با ولع میبوسید نفس کم اوردم دستمو گذاشتم روی سینش که سرشو برد عقب

شایان: دیگه نیبم حرف از مرگ بزنی فهمیدی

-باشه

شایان: افرین قربونت برم من

سرمو روی سینش گذاشتمو توی اغوش گرمش خوابم برد

صبح با صدای هیع کشیدنه خاتون از خواب بیدار شدم وا این چرا اینجوری کرد؟

با تعجب نگاه کردم

خاتون: تو تو اتاق ارباب چیکار میکنی؟

واای خدا ابروم رفت صورتم از خجالت قرمز شده بود شاهرخ که چشماشو باز کرده بود با دیدن صورت قرمز من گفت  
خاتون بره بیرون

از شایانم خجالت کشیده بودم دیشب کلی بهش اعتراف کرده بودمو تازه بغلش خوابیده بودم الان نمیتونستم توی  
چشماش نگاه کنم

-اممم من باید برم

بلند شدم که باز دستمو کشیدو افتادم توی بغلش

سرمو گرفتم پایین

شایان: ببینمت

وقتی دید حرکتی نمیکنم چونمو گرفت صورتمو آورد بالا

شایان: تو هنوز از من خجالت میکشی؟

همچین میگه هنوز خجالت میکشی حالا انگار چه اتفاقی بینمون افتاده ....

متاسفانه فکرمو به زبون اوردم که قهقهه ای زد

شایان: توهم معلومه بدت نمیادا... حالا ایشالله میوفته

-چی؟

شایان با شیطنتی که ازش بعید بود گفت: همون اتفاقه دیگه

با حرس زدم روی سینش

-||| شایان

شایان: جانم... لپمو محکم گاز گرفت که از درد چشمامو بستم انگار دندونای ببرو داره جای دندوناش روی لپم  
مونده بود

سدیع بلند سدمو از اتاق رفتم بیرون!! وای خاتون الان چه فکری میکنه!!!

رفتم توی اشپزخونه که چیزی بخورم که خاتون از پشت سفت گوشمو گرفت پیچوند

خاتون: ور پریده تو اتاق ارباب چیکار میکردی هان؟ حیا نداری تو دختر؟

-آی آی هیچی بخدا خاتون اخ گوشم ول کن توروخدا

-خاتون ول کن گوششو صاحب داره ها... خاتون باید بگم دختری که برای ازدواج انتخاب کردم ماهرخه

حالا خاتون بود که با تعجب نگامون میکرد حق داره بیچاره تا موقعی که من یادمه یا دعوا میکردیم یا کتک کاری بود یا گریه دیگه وقتی برای عشقو عاشقی نمیموند ولی عشق که معلوم نمیکنه همینجوری اومدو توی قلبمون لونه کرد!!!

شایان دستشو دور کمرم حلقه کردو منومحکم به خودش فشرد

شایان:خاتون چرا تعجب کردی؟؟؟

خاتون یدفعه پرید بغلمو محکم بغلم کرد و بوسم میکرد توی بغلش داشتم له میشدم

خاتون:وای ایشالله خوشبخت بشید بخدا ارباب بهتر از ماهرخ پیدا نمیشه

شایان:بله میدونم خوشگل، زیبا، نجیب، خوش اندام، خوش بو، خوش هیكل

با حرص زدم به بازوش یه ذره خجالت نمیکشه اه !!

شایان:بله دیگه خاتون...گفتم فعلا این ماهرخ خانومم باشه تا ایشالله یکی بهترشو پیدا کنم

با ناراحتی مشتی توی سینش کوبیدم و اخم کردم

-خیلی بدی شایان اگه از این چرتو پرتا بگی اول تورو تیکه تیکه میکنم بعد اونی که قراره زن دومت بشه فهمیدی؟؟؟

شایان خم شدو محکم لبامو بوسید

شایان :باشه خانومم .باشه قربونت برم ...زندگیه من

تازه فهمیدم که جلوی خاتون منو بوسید و تازه داره قربون صدقم میره اب شدم ینی

شایان:وای من دیگه نمیتونم تحمل کنم هفته دیگه یه عروسی توپ میگیرم

خاتون:حالا چه عجله ای دارید اقا

-اره دیگه میخوام یه خانوم زیبارو مال خودم کنم !!

\*\*\*\*\*

یه هفته مثل برق و باد گذشت امروز روز عروسیمون بود بهترین روز زندگیم خیلی خوشحال بودم که شایان عشقه من میشه

توی عمارت شلوغ شده بود و همه ی دوستای شایان بودن

نمیتونستم به شایان نگاه کنم چون میترسیدم کنترلمو از دست بدمو رم جلوی همه بیوسمش

توی اون کتو شلوار مشکی جذاب ترو با ابهت تر شده بود

دستمو توی دستای گرمش گرفتم بوسید

شایان: وای خانوممو چه خانوم شده

-خانوم بودم

شایان با شیطنت

شایان: نه دیگه عزیزم شما امشب خانوم میشی هنوز که نشدی

پشت چشمی براش نازک کردم من نمیدونم چرا انقدر بیحیاس

دوست شایان، مانی اومد سمتون

مانی: بسه بابا این کارارو بزارید برای موقعی که تنها شدید اینجا خانواده نشسته ها نجوهای عاشقانتونو بزارید کنار  
برید یه قر بدید

شایان: ااا مانی تو چه بامزه شدی

مانی: نه!!! اچه مگه میشه؟ مگه داریم؟ زنداداش با این شایان چیکار کردی که افتخار میده به ما تیکه بندازه  
قبلنا ته نگامونم نمیکرد ما به همین تیکه انداختنشم راضیم ...

شایان یه پس گردنی محکم بهش زد

شایان: مزه نریز

مانی: غلط کردم بابا حالا افتخار بدید برقصید

شایانو دستمو گرفتم رفتیم وسط کل چراغرو خاموش کردنو همه دونفره اومدن وسط شایان دستشو دور کمرم پیچید  
دستمو دور گردنش حلقه کردم

نفسشو توی گردنم فوت کرد که مورمورم شدو هم خجالت کشیدم

-اا شایان انقدر منو حرس نده

شایان: باشه خانومم

-شایان خیلی دوست دارم

-من بیشتر خانومم -من بیشتر ..

شایان: نخیرم من بیشتر فهمیدی؟؟

-اا حالا چرا عصبانی میشی؟

شایان: اخیه نمیفهمی که

-باشه بابا غلط کردم

شایان: افرین خانوم گلم... ماهرخ قول میدم خوشبختت کنم

-من همین که کنارتم خوشبختم شایانم!

با صدای بقیه که میگفتن شایان عروسو ببوس به خودمون اومدیم

شایانم دستاشو گذاشت دور صورتمو محکم لبمو بوسید

من غرق خوشبختیو عشق شدم و برگه جدیدی از زندگیم رقم خورد!!

میتوانم تورا "مال خودم" صدا کنم؟

آن وقت من اسمم را

فراموش میکنم

و تو هم میتوانی مرا

"مال خودم"

صدا کنی\*\*\*

(نویسنده: atefe.n)

پایان